

افسانه‌هایی از

لومبارن استرالیا

ترجمه و تألیف:

علی اصغر فیاض

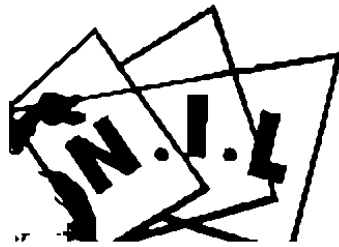


افسانہ ہائی از

# بومیان اُسٹریلیا

ترجمہ و تالیف

علی اصغر فیاض



امشارات سیل

## مجموعه نوجوانان ۲۰

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در تیر ماه هزار و سیصد و چهل و پنج  
خورشیدی در چاپخانه کاویان به پایان رسید.

حق طبع محفوظ است .

## فهرست

۵	مقدمه
۷	افسانه آفرینش نهنک
۱۳	« پیدایش آتش
۱۹	« پیدایش غوزك غوزك مقدس
۲۶	« آفرینش ستاره‌ها
۲۹	« حقیقت افسانه‌ای
۳۲	« سیاهی کلاغ
۳۶	قصه هفت خواهران و عشاق حقیقی
۴۰	« افسانه بی‌دم‌شدن خرس استرالیایی
۴۲	« افسانه آویزان‌شده روباه
۴۷	هفت‌خوان یونکارا
۵۲	افسانه کوتاهی بال شتر مرغ
۵۴	« آفرینش خورشید
۵۶	« دم‌دارشدن کاتگرو
۶۰	« سیل بزرگ
۶۶	« مسکن ماهیخوار
۷۰	« رنگین‌کمان
۷۳	« پرهیز از تنهایی

## مقدمه

استرالیا یا قدیمی ترین قاره جهان که تقریباً پنج برابر ایران مساحت و نصف آن جمعیت دارد تا سال ۱۷۷۰ میلادی برای مردم جهان ناشناخته بود. در این سال کاپیتان جیمز کوک انگلیسی با همراهان خود در محلی که امروز شهر بزرگ سیدنی واقع شده از کشتی پیاده شد و آنرا به نام امپراطور انگلستان تصرف کرد. در حالی که صاحبان اصلی این سرزمین در پشت درختان اکالیپتوس مخفی شده بودند و این منظره را تماشا میکردند. بومیان استرالیا که هنوز از لحاظ علمی به اصلشان پی نبرده اند در آنروز در حدود نیم میلیون نفر بودند و به دسته‌های چند نفری تقسیم می‌شدند که در سراسر این قاره عظیم و پرنواز و نعمت به شکار کردن و جمع‌آوری بعضی میوه‌ها و ریشه‌های نباتات مشغول بودند چون در این قاره عامل مزاحمی حتی حیوان درنده هم یافت نمیشد اجباری نداشتند که مغز خود را بکارندازند بنابراین از عصر حجر جدید پافراتر نگذاشته بودند کما اینکه باز ماندگان ایشان نیز که هم اکنون در دشتهای مرکزی استرالیا زندگی می‌کنند تمدنی بالاتر از عصر حجر جدید ندارند و آزمایشگاه خوبی برای تحقیقات

جامعه شناسان جهان بشمار میروند .

این مردم ساده و ساده دل باطلوع آفتاب از خواب برمیخاستند و به دنبال روزی دزدل جنگلهای بکراسترالیا به راه می افتادند چون شب نزدیک میشد به پناهگاه های خود برمیگشتند و به آسمان چشم می دوختند. ستارگان چشمک زن را میدیدند و در تعبیر آنها در می ماندند مخصوصاً که از حرارت سوزان آفتاب تابستان عاجز میشدند و در زمستان که پرتویی از آنها آرزو می کردند از زیر ابرها سر بر نمی آورد. خلاصه تمام مظاهر طبیعت برای آنان معمای بود و برای حل این معماها پیران قوم افسانه هایی آفریده بودند که شبهای دراز زمستان را با گفتن آنها سپری می کردند. افسانه های حاضر نمونه ای از آنهاست که به صورت جزوه کوچکی به زبان انگلیسی منتشر شده و آنها وقتی در استرالیا بودم خریدم. در ترجمه این افسانه ها سعی کرده ام تا آنجا که ممکن است به اصل نزدیک باشد ولی اینکار در همه جا ممکن نبوده زیرا مثلاً در استرالیا انواع مختلف کانگرو وجود دارد که بومیان آن قاره برای هر یک واژه بخصوصی دارند در صورتی که ترجمه یا نقل عین نام آنها برای خواننده ایرانی لزومی ندارد. امید است این افسانه ها که برای اولین بار به زبان فارسی منتشر میشود مورد پسند خوانندگان گرامی واقع شود .

تهران - دیماه ۱۳۴۴  
علی اصغر فیاض

## افسانه آفرینش نهنگ و ستاره دریائی و خرس استرالیائی

یکی بود یکی نبود. در روز گاران بسیار قدیم که این دنیای کهنه هنوز جوان بود تمام حیواناتی که اکنون در استرالیا زندگی میکنند آدمهائی بودند که در آن دور دورها یعنی آنطرف اوقیانوسها زندگی میکردند و چون میشنیدند که در سرزمین آفتابی استرالیا شکار گاههای خوبی وجود دارد و آذوقه فراوانی یافت میشود آرزویشان همیشه این بود که وسیله‌ای پیدا کنند تا از اوقیانوسها بگذرند و بآن سرزمین دست یابند. در عین حال میدانستند که بر آورده شدن آرزویشان بسیار مشکل است زیرا ما بین آنها و سرزمین مقصدشان اوقیانوس پهناور با تمام قدرت و عظمت خود فاصله است. طوفانهای سخت و موجهای خشمگین منتظرند که آنان را در کام خود فرو برند و لاشه‌هایشان را طعمه کوسه‌های تیز دندان کنند. بر قهای درخشنده در آسمان چون مارهای طلائی در کمین نشسته‌اند و روح مرگ در زیر خزه‌های دریائی انبوه و قهوه‌ای رنگ انتظار ایشانرا میکشد و برای عبور از میان این ورطه سهمناک به قایق بزرگی احتیاج دارند که ایشان را از خشم اوقیانوس و قهر طبیعت



محفوظ و مصون نگاهدارد. سرانجام تصمیم گرفتند که بهر قیمتی شده چنین قایقی را بدست آورند و بسوی سرزمین پر نعمت و آفتابی استرالیا حرکت کنند.

نهنگ که در آن زمان تنومندترین فرد آن دیار بود قایق بسیار بزرگی داشت که بدرد این کار میخورد و میتوانست در برابر طوفانهای سخت و موجهای خشمگین مقاومت کند و سر نشینان خود را بساحل مقصود برساند. ولی نهنگ آدم بسیار خود خواهی بود و اجازه نمیداد که دیگران بهیچوجه از قایق او استفاده کنند. چون بسیار تنومند و قوی هیکل بود نمی توانستند که با او از در ستیز در آیند و قایقش را بزور بگیرند و از طرفی محال بود که بتوانند قایق را از او بدزدند زیرا نهنگ در عین تنومندی بسیار هم با هوش بود و قایق خود را همیشه زیر نظر داشت و همواره آنرا می پائید و يك لحظه از آن غافل نمیشد. بالاخره چون راه چاره را از هر طرف بسته دیدند قرار شد که تمام افراد دور هم جمع شوند. با هم مشورت کنند تا شاید راه حلی بیابند. جلسه عمومی تشکیل شد و هر کس راه حلی بنظرش رسید پیشنهاد کرد ولی هیچکدام قابل قبول نبود در لحظات آخر که همه مأیوس شده بودند و نزدیک بود که جلسه بدون نتیجه پایان یابد، فکری بخاطر ستاره دریائی رسید.

این ستاره دریائی از دوستان قدیم و صمیم نهنگ بود. اغلب نزد او میرفت و ساعتها باهم درددل میکردند بنابراین همینکه ستاره دریائی خواست سخن بگوید همه سراپا گوش شدند و ستاره دریائی چنین گفت:

در اینکه ما باید این سرزمین را ترك كنیم و بطرف استرالیا برویم شکی نیست زیرا در آنجا آفتاب همیشه میدرخشد ، شکار فراوانست و آذوقه بحد وفوریافت میشود و در اینکه برای این مسافرت دور و دراز و خطرناك هم به قایق بزرگی احتیاج داریم باز شکی نیست و مسلم است که تنها قایقی هم که بدرد اینکار بخورد قایق دوست من آقای نهنگ است بنا بر این وظیفه اجتماعی بمن حکم میکند که قایق او را بهر نحوی شده در اختیار شما بگذارم از اینرو من میروم و او را از قایقش به بهانه‌ای بیرون میکشم و برای مدتی سرش را گرم میکنم و شما هم باید خود را آماده کنید تا بمحض اینکه من اشاره میکنم قایق را سوار بشوید و بلافاصله و با سرعت هرچه تمامتر از ساحل دور گردید.

حضار بقدری از سخنان ستاره دریائی خوششان آمد و به هیجان آمدند و در عین حال تعجب کردند که همه با هم گفتند : چه جوری اینکار را میکنی؟ ولی ستاره دریائی خیلی عاقل بود و میدانست که اگر نقشه خود را فاش کند ممکن است بگوش نهنگ برسد. بنا بر این جواب داد که شما چکار دارید این وظیفه من است و وظیفه شما هم اینست که خود را آماده کنید و با اشاره من قایق را سوار بشوید و در بروید.

چند روز که از این واقعه گذشت و مردم خود را برای این سفر دور و دراز آماده کردند ستاره دریائی بدیدن دوست خود آقای نهنگ رفت و از دور سلام گرم و نرمی باو داد. نهنگ هم از دیدار دوست خود خوشحال شد و با او احوالپرسی کرد. ستاره دریائی در ضمن احوالپرسی بانهنگ گفت که دوست عزیز مثل اینکه سرت خیلی شپش گذاشته و باید خیلی ناراحت باشی چطور است که من آنها را برایت بگیرم. نهنگ از

لطف دوست خود تشکر کرد و قایق را کمی دور از ساحل نگهداشت و خود بساحل آمد و در بالای سنگی قرار گرفت که بتواند قایق خود را زیر نظر داشته باشد. ستاره دریائی سر دوست خود را بر روی زانونهاد و پس از کمی جستجو موهای او را طوری قرارداد که جلو چشمش را گرفت و در عین اینکه لابلای موهایش را جستجو میکرد و حکایتهای خوشمزه ای برای او تعریف می نمود به مردمیکه منتظر بودند اشاره کرد و بمحض اشاره او افراد سوار قایق شدند و با سرعت هر چه تمامتر پارو زدند و از ساحل دور گردیدند .

اما نهنگ چون دیگر نمیتوانست قایق خود را ببیند مرتب از دوستش سؤال میکرد که آیا قایق من سر جایش هست یا نه؟ ستاره دریائی که این موضوع را قبلاً پیش بینی کرده بود با خود تکه ای از پوست درخت آورده بود که آنرا بر سنگی میزد تا صدایی شبیه صدای برخورد آب باتنه قایق ایجاد شود بنابراین به نهنگ اطمینان میداد که قایقش بر جایش هست و بگفت که به به چه قایق قشنگی داری.

برای اینکه نهنگ صدای پارو زدن فراریان را نشنود ستاره دریائی پشت گوشهای او را بسختی خارش میداد و مرتب برای او قصه میگفت. بالاخره حوصله نهنگ از کندوکاو دوستش به تنگ آمد و خودش برخاست که هم کمی خستگی در کند و هم نگاهی بقایقش بیفکند . وقتی که نگاه کرد و قایق خود را ندید بهتش زد و چون نمیتوانست باور کند که قایق او را دزدیده اند چشمهایش را مالید و باز هم که نگاه کرد اثری از قایق خود نیافت فقط در آن دورها شبح قایق را دید که از نظر مخفی میشد و بنابراین متوجه کلاهی شد که به سرش رفته است .

نهنگ خیلی غضبناک شد و سزای دوست نمک ناشناسش را کف دستش گذاشت. ستاره دریائی را با چنان شدتی از زمین بلند کرد و بر سنگها فرو کوفت که له و لورده شد. بیچاره خود را با هزار زحمت از روی صخره‌ها جمع آوری کرد و از ترس زیر شنهای ساحلی مخفی شد تا نهنگ او را نبیند بهمین دلیل تا به امروز هم بدن ستارگان دریائی تیکه پاره است و در زیر شنهای ساحلی مخفی میشوند.

نهنگ بعد از اینکه از مجازات دوست خیانتکار خود فارغ شد خویشتن را در دریا افکند و به تعقیب ربایندگان قایق پرداخت بدین امید که بآنان برسد و قایق خود را از چنگالشان بدر آورد و چنان با سرعت شنا میکرد که شیارهای سفیدی در پشت سر او پدیدار میگشت و آب از زخمی که ستاره دریائی در سرش ایجاد کرده بود فواره میزد. پس از مدتی تلاش بقایق خود نزدیک شد و مسافرین قایق او را از دور دیدند که بطرفشان میآید خیلی وحشت کردند و فریاد بر آوردند که اگر نهنگ بما برسد همه ما را در دریا میاندازد و غرق میشویم ولی خرس که مسئولیت پارو زدن را بعهده گرفته بود بازوان زورمند خود را بهمسفران نشان داد و گفت: رفقا ترسید. پس این بازوان قوی بچه دردی میخورد من قول میدهم که قایق را با چنان سرعتی ببرم که پدر نهنگ هم به گردش نرسد. سخنان خرس قوت قلبی در مسافران ایجاد کرد و بر سرعت خود افزودند در حالیکه نهنگ هم با تمام قدرت و خشم و غضب آنانرا تعقیب میکرد.

تعقیب نهنگ و فرار مسافران مدتها در صحنه پهناور اوقیانوس ادامه داشت. روزها حررات خورشید ایشانرا میسوزاند و بیتاب میکرد

و شبها از باد سرد میلرزیدند ولی چاره نداشتند و بایستی بهر قیمتی که شده براه خود ادامه دهند زیرا نهنگ را در پشت سر خود میدیدند که از سرش آب فواره میزند و دمش آب دریا را بتلاطم میاندازد.

پس از مدتها تلاش ساحل ازدور پیدا شد و نیروی تازه ای در کالبد مسافران دمید بر سرعت خود افزودند و وقتی که بساحل رسیدند همه از قایق پیاده شدند الا لك لك که از فرط خوشحالی شروع به رقصیدن کرد و آنقدر رقصید که کف قایق سوراخ شد و در آب فرورفت و تبدیل به جزیره کوچکی شد که امروز آن را در دهانه دریاچه «ایلاوارا» می بینیم .

نهنگ بیچاره وقتی به محل پیاده شدن ربایندگان قایق خود رسید که قایقش غرق شده بود بنابراین از فرط غضب در دریا سرگردان شد و تا با امروز هم هر وقت که واقعهٔ ربودن و سوراخ شدن قایق عزیز خود را پیاد میآورد آب از سرش فواره میکشد .

لك لك استرالیائی هنوز هم میرقصد . بازوان خرس استرالیائی قویست، تن و بدن بیچاره ستاره دریائی قاچ قاچ است و بومیان استرالیا هم هنوز که هنوز است در میان بیابان های پر ناز و نعمت استرالیا در رفت و آمدند .

---

توضیح: اگر دره نیال کلمات لك لك یا خرس صفت استرالیائی اضافه شده برای اینست که اینها لك لك و خرس قاره قدیم نیستند بلکه با آنها فقط شباهت دارند و بهتر است که دنیال نام تمام حیوانات استرالیا بجز آنها که از آسیا وارد و یا بدانجا برده شده صفت استرالیائی اضافه شود زیرا مثلا در آنجا بچیان ملوسی خرس خطاب میکنند که با خرهای ما از زمین تا آسمان فرق دارد.

## افسانه پیدایش آتش

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. در روزگار آن کهن بسیار کهن آنگاه که بسیاری از پرندگان قشنگ کنونی و حیوانات اهلی هنوز آدم بودند روزی قبیله‌ای از بومیان استرالیا که هنگام غروب از شکار برمیگشتند به مرد سالخورده‌ای برخوردند که نیزه بسیار بلندی در دست و سبدی خالی بر دوش داشت. پیرمرد نیزه خود را به علامت صلح بر زمین نهاد و گفت: برادران من از سفر بسیار دور می‌آیم، ما هبامی‌گنرد که شکارگاه قبیله خود را ترک کرده‌ام. من به سرزمینی سفر کرده‌ام که صدای آب‌های روانش چون غرش رعد است. از آنجا گذشته‌ام و به کوه‌های بلندی در آنطرف دشتهای سرخ رنگ رسیده‌ام که قلعه‌هایشان همیشه در ابرها مخفی است. در آنجا نه پرنده‌ای وجود دارد و نه حیوان دیگری، به سرزمینهای واقع در آنطرف طلوعگاه خورشید نیز سفر کرده‌ام. حوادث بسیاری بر من گذشته است و بر رازهای شگفتی واقف شده‌ام. ولی حالا خیلی پیر گشته‌ام و افراد قبیله من هم چون بر گهای خزانی از وزش باد به اطراف پراکنده شده‌اند. اگر اجازه بدهید مدتی باشما بمانم و رقع خستگی کنم در عوض سر آتش خورشید را بر شما فاش خواهم ساخت

تا شجاعترین فرد برود و آتش را برایتان بیاورد.

رئیس قبیله خواهش پیرمرد را پذیرفت و او را باخود به کپر گاه آورد. فوراً غذای شبدا حاضر کردند و بهترین تکه های آنرا به مسافر ناتوان دادند. پس از آنکه غذا تمام شد مردان قبیله به دور پیرمرد حلقه زدند و منتظر سخن او شدند زیرا تا آنروز آتش را نمی شناختند. وقتی که افراد بشر روزها از گرمی خورشید استفاده میکردند به این فکر می افتادند که چه خوب بود اگر می توانستند این آتش آسمانی را بدست آورند تا وقتی که روی زمین از برف پوشیده میشود و وزش بادهای سرد تا مغز استخوانشان را می لرزاند از گرمای آن استفاده کنند زیرا هنوز نمی دانستند که غذا را هم میشود پخت یا سرنیزه ها را با آتش محکم کرد. پیرمرد زانوان خود را در دست گرفت و بر روی پاها چمباته زد، پوست حیوانی را به دور خود پیچید و مثل اینکه از دشمنی نامرئی میترسد به میان جنگل تاریک خیره شد و بشرح مسافرت خود پرداخت: وقتی از مشرق گذشتم و کوههایی که خورشید را پنهان میکنند در پشت سر نهادم به سرزمینی رسیدم که دیگر آب در نهرها یا چشمه ها جریان نداشت لاشه حیوانات بسیاری که در طلب آب به رودخانه ها آمده بودند بر بستر آنها افتاده بود. مرگ بر همه جاسایه افکنده بود و من از بیم جان خود بدون لحظه ای استراحت به سفر ادامه میدادم. یک روز که زبانم در دهان مانند چرم خشکیده شده بود و زانوانم از ناتوانی میلرزید گودال آبی را از دور دیدم که موج می زند بطرف آن خیز برداشتم و از ناتوانی بارها بر زمین افتادم. بالاخره خود را به گودال رساندم ولی با وجود اینکه خورشید در وسط آسمان بود سیاهی شب مرا احاطه کرد و

بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم صدایی چون وزوز حشرات در گوشم پیچیده بود پاهایم دیگر طاقت نداشت و خود را بر روی زمین میکشیدم تا به گودال رسیدم و خم شدم که آب بنوشم، زبانم به عوض آب به شنهای داغی خورد و سوخت. روحی<sup>۱</sup> که مالک من بود مرا یاری کرد با پنجه‌های خود شنها را به کنار زدم و مشغول کندن زمین شدم تا از دستهایم خون جاری شد در اینموقع شنها سفت‌تر شد و بالاخره قطره‌آبی نمودار گشت. نظرات آب به تدریج به اندازه‌ای شد که توانستم بنوشم و تشنگی خود را طرف سازم. يك روز در آنجا ماندم و پس از آنکه نیروی تازه‌ای بدست آوردم به سفر خود ادامه دادم. روزهای زیادی مسافرت کردم تا به سرزمینی رسیدم که دارای درختهای بسیار دراز بود. يك روز صبح که هنوز خورشید بر کوهها صعود نکرده بود با کمال تعجب مشاهده کردم که آفتاب از میان شاخه‌های درختان زبانه میکشد. با احتیاط هر چه تمامتر به شعله‌ها نزدیک شدم و دیدم که طوطی سفید آتش را از زیر پرهای تاج خود در می‌آورد و راه خویش را با آن روشن می‌کند از عجله‌ای که داشتم بر روی شاخه خشکیده‌ای ایستادم از شکستن شاخه طوطی متوجه من شد نیزه‌اش را بطرفم پرتاب کرد و من مجبور به فرار شدم. پس از گذراندن روزان و شبان خسته کننده‌ای به شکار گاه قبیله خود رسیدم که متأسفانه از آنجا مهاجرت کرده‌اند. بنابراین پی آنان را گرفته بودم که به شما برخورد کردم. حالا اگر کسی از میان شما مرد میدان است که سفر

۱- بومیان استرالیا معتقدند که در جنگلها - بالای کوهها و زیر زمین

ارواح متعددی زندگی میکنند و ممکن است که یکی از این ارواح مالک و حافظ کسی باشد.



پرمخافت مرا از سر گیرد و از طوطی <sup>سهم</sup> ترسد بسم الله این گوی و این میدان کسی که بتواند آتش را برای قبیله بیاورد نامش تا قیام قیامت بر سر زبانها خواهد ماند.

وقتی حکایت پیر مرد پایان رسید ولوله‌ای در میان جمعیت افتاد هر کس حرفی میزد و پیشنهادی میکرد. بالاخره تصمیم گرفته شد که طوطی را برای يك کرابری<sup>۱</sup> دعوت کنند و هنگامی که سرگرم تفرج و بازی میشود آتش را از او بدزدند. روز موعود فرارسید. طوطی سفید به محل انعقاد کرابری آمد. تصنیفهای زیادی خوانده شد زد و خوردهای مسخره آمیزی انجام گرفت. رقصیدند و وقتی به خوردن نشستند تکه لذیذی از گوشت کانگرو به طوطی دادند که از خوردن آن ابا کرد. بنابراین پوست کانگرو را به او دادند که برداشت و با خود بکپر گاه برد. بدین طریق جشن به پایان آمد ولی آتش بدست نیامد. سینه سرخ که آدم خیلی کوتوله‌ای بود تصمیم گرفت به دنبال طوطی برود و حقیقت قضیه را دریابد سینه سرخ طوطی را تا بالای کوهها تعقیب کرد و وقتی که خیلی خسته شده بود و تصمیم داشت که از تعقیب طوطی صرف نظر کند و بکپر گاه برگردد مشاهده کرد که طوطی آتش را از زیر پرهای تاج خود درمیآورد. بنابراین به کپر گاه برگشت و به مردان قبیله گفت که پیر مرد راست میگوید. بنابراین تا پاسی از شب در اطراف موضوع مباحثه میکردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که خود سینه سرخ باید دوباره

۱- Coorro Boree نام محلی جشنهای مذهبی بومیان استرالیاست این

جشنها به یادگار وقایع مهمی که اتفاق افتاده برپا میشود و هر جشن مراسم مخصوص بخود دارد.

به کپر گاه طوطی برود و شجاعانه آتش را از او بستاند. سینه سرخ قبول کرد و صبح خیلی زود براه افتاد و پس از روزها مسافرت خسته کننده به کپر گاه طوطی رسید و مشاهده کرد که طوطی آتشی روشن کرده است و با آن پشمهای پوست کانگرویی که با خود آورده می سوزاند.

سینه سرخ به قدری ذوق زده شد که بی پروا خود را به آتش طوطی نزدیک کرد سینه اش به آتش خورد و سوخت و بسیار ترسید ولی چون طوطی او را دیده بود چاره ای نداشت جز این که شجاعانه رفتار کند بنابراین نیمسوزی از آتشها را برداشت و فرار کرد از عجله ای که داشت نیمسوزش به علفهای خشک اطراف برخورد و آنها را آتش زد و دریک چشم بهمزدن سراسر بیابان به آتش کشیده شد. حیوانات و پرندگان با عجله هر چه تمامتر از جلو آتش فرار میکردند تا خود را به پناه درختان سرسبز بکشند ولی شعله های آتش همه چیز را به کام خود فرو میبردند تا به درخت سبز بسیار بزرگی رسیدند آنرا هم آتش زدند. وقتی این درخت بزرگ به زمین افتاد اخگرهایی به هوا پراکنده شدند و انعکاس شعله های آتش آن در آسمان درست مانند برآمدن خورشید بود.

وقتی طوطی پی برد که آتش را از او دزدیده اند و احساس کرد که اختیار آتش را برای همیشه از دست داده است بسیار خشمگین شد. اسلحه خود را برداشت و دنبال سینه سرخ به راه افتاد. وقتی سینه سرخ بیچاره، مشاهده کرد که طوطی سفید با سلاح تمام بطرف کپر گاه می آید بسیار وحشت زده شد، چون حریف او نبود از مرغ قهقهه خواهش کرد که بجای او با طوطی به جنگ پردازد. مرغ قهقهه خواهش سینه سرخ را قبول کرد و با طوطی گلاویز شد ولی پس از مدت کوتاهی شکست

خورد و مجبور شد بطرف درختان فرار کند و برای همیشه بر روی آنها بماند. طوطی سفید مایوس و دلشکسته به کپر گاه خود مراجعت کرد. افراد قبیله از سینه سرخ خیلی خوششان آمد و به او آفرین گفتند. حالا هر وقت شما طوطی سفید را مغموم و دلشکسته در گوشه قفس می بینید باید بخاطر بیاورید که آتش را از او دزدیده اند. گرچه هنوز تاج سرخ رنگ خود را بر سر دارد و پرهای سوخته سینه سرخ نیز علامت عجله ای است که هنگام دزدیدن آتش از طوطی به خرج داده است.

## افسانه پیدایش «غوزغوزك» مقدس

یکی بود یکی نبود در آن دورها و در میان کوههای سرسخت دو

۱ - نشان دادن غوزغوزك مقدس به پسران بومیان استرالیائی که طی تشریفات بسیار دشواری انجام میگیرد یکی از مراسم دخول پسران به جرگه جوانان است. در این تشریفات هیچ زنی حق حضور ندارد و حتی نباید که صدای غوزغوزك را بشنود تا چه رسد که آنرا ببیند و اگر خدای نکرده چشم زنی بر آن بیفتد پیدرنگ او را میکشند. حتی اگر ندانسته از نزدیکی محل این مراسم بگذرد و صدای غوزغوزك بگوش او بخورد بازهم باید گشته شود. بسیار زنها و دختران جوانی که به گناه دیدن غوزغوزك مقدس یا شنیدن صدای آن بیرحمانه کشته شده اند و هنوز هم میشوند و تاکی هم کشته خواهند شد خدا میداند زیرا در همین حالی که من این سطور را مینویسم زندگی بومیان استرالیا با همان کیفیت و خشونت هزاران سال قبل در دشتهای مرکزی این قاره ادامه دارد.

اولین باریکه توصیف این مراسم را در کتابی خواندم مدتی مبهوت ماندم و باور کردنش برایم مشکل بود زیرا بیاد آوردم که وقتی بچه بودم با بچه های دیگر يك سر چوب مستطیل شکلی را سوراخ میکردیم و ریسمانی از آن میگذراندیم و وقتی این تکه چوب را در هوا میچرخانیدیم صدای غوزغوزی از آن شنیده میشد و بهمین مناسبت هم آنرا غوزغوزك میگفتیم و حالا میدیدم که این اسباب بازی ساده را عده ای از مردم می پرستند و هم نوع خود را در راه آن قربانی میکنند شاید این لفت فقط در یزد بکار میرود ولی ترجیح دادم که عین آنرا بکار برم زیرا تا آنجا که تحقیق کردم لفت بخصوصی هم برای آن وجود ندارد و کلمات جنجغه و غیرغیژك برای آن بکار برده شده که فکر نمیکنم رجحانی بر غوزغوزك داشته باشد.

برادر زندگی میکردند که اسمشان «بایاما»<sup>۱</sup> بود هر دوزن داشتند و زنان آندو نیز هر يك پسرى داشتند بنام «ویروایمبرال»<sup>۲</sup> این پسر ها خیلی مؤدب و معقول و حرف شنو بودند و گذشته از پدر و مادر همه افراد قبیله هم آندو را دوست میداشتند يك روز که «بایاما» با همه افراد قبیله برای جستجو و جمع آوری غذا بجنگل رفتند «ویرایمبرالها» تنها ماندند و بانظار برگشتن آنان در «کپر گاه» باقی ماندند. ( زیرا بومیان استرالیا در آنروزها خانه ساختن را بلد نبودند همانطور که الان هم کسانی از آنان که در جنگلها زندگی میکنند خانه نمیسازند و فقط برای خود پناهگاههایی از شاخه های اکالیپتوس درست میکنند و برای چند روزی که دريك جا سکونت دارند در آنها زندگی مینمایند. این پناهگاهها را میتوان از لحاظ شباهتی که با خانه های حصیری ساکنان جنوب کشور خودمان دارند کپر نامید و چون افراد هر قبیله ای همیشه باهم زندگی میکنند و هر خانواده ای برای خود کپری میسازد بهترین لغت برای محل سکونت قبیله کپر گاه است. )

در همسایگی این کپر گاه مرد بدجنسی زندگی میکرد که اسمش «سور کوك» بود سگهای درنده مخوفی داشت که هیچکس جرأت نمیکرد بآنها نزدیک بشود. این «سور کوك» دشمن «بایاماها» بود و همیشه در پی فرصتی میگشت که آنها را اذیت کند تا اینکه خبردار شد که همه افراد قبیله برای جمع کردن آذوقه به جنگل رفته اند. بنابراین مخفیانه خود را به کپر گاه رسانید و دید که بچه ها مشغول بازی و خنده اند. فکر شیطانی ظالمانه ای بمغزش رسید. سگهای خود را صدا کرد و بجان بچه های

بیچاره انداخت. دريك چشم بهم زدن سگها آنان را خفه کردند و سور كوك بد ذات خوشحال از عمل شیطانی خود به پناهگاهش برگشت و در راه با خود فکر میکرد که وقتی با یاماها برگردند و فرزندان خود را کشته ببینند چقدر غمگین میشوند و شیون میکنند و او از شنیدن ناله های آنان لذت میبرد.

اتفاقاً آنروز افراد قبیله خیلی دیر از جنگل مراجعت کردند و وقتی بکپر گاه نزدیک شدند تعجب کردند که چرا بچه ها مثل همیشه به پیشوازشان نیامدند تا خود را در آغوششان بیاندازند. برادر بزرگتر گفت که نکند بچه ها از کپر گاه خارج شده باشند، اگر خدای نکرده چنین کاری کرده باشند حتماً سگهای وحشی آنانرا کشته اند یا از تشنگی جان سپرده اند ولی برادر کوچکتر لبخند زنان باو گفت که فکر بد بخود راه نده زیرا امروز صبح خیلی زود از کپر گاه خارج شدیم و حالا هم که خیلی دیر وقت است و من مطمئنم که فرزندان عزیزمان مثل دو تا «پسم» کوچولو در خواب هستند زیرا انتظار زیاد آنانرا خسته کرده و بخواب برده است. ولی وقتی وارد کپر خود شدند باجسدهای سرد و بیجان فرزندان خود روبرو گشتند و از جای دندانها تشخیص دادند که بوسیله سگهای سور كوك کشته شده اند و ناله و شیونی راه انداختند که حد نداشت و تمام شب هم ناله شان قطع نشد و شیون و زاری آنان طوری

---

۱ - Opossum یا پسم یک نوع حیوان کوچک کیسه دار استرالیایی است که بومیان استرالیا آنها را که در تنه های تو خالی درختان بزرگ زندگی میکنند بوسیله دود کردن از لانه هایشان بیرون میکشند شکار میکنند گوشتشان را میخورند و از پوستشان بعنوان لباس استفاده میکنند ( مترجم )

بود که دل سنگ هم بحالشان میسوخت و حتی بیرحمترین افراد هم با آنان همصدا شدند .

فردای آنروز بایاماها از کپرگاه خارج شدند تا از سور کوك انتقام بگیرند و چون میدانستند که تاسگهای او را از بین ببرند بخود او نمیتوانند دست بیا بند. بنا بر این خود را بصورت دو کانگروی بزرگ در آوردند و به پناهگاه سور کوك نزدیک شدند . همینکه چشم سگهای سور کوك به آن کانگروها افتاد بنای پارس کردن را گذاشتند و بلادرنگ به تعقیب آنها پرداختند. کانگروها خیزهای بلندی بر میداشتند و سگها هم عوعو - کنان آنها را تعقیب میکردند. پس از طی مسافت زیادی بین سگها فاصله افتاد و سگی که از همه تندتر میدوید از دیگران جلو زد. بنا بر این کانگروها وانمود کردند که خسته شده اند و از سرعت خود کاستند تا سگ با آنها رسید فوراً با پنجه های قوی خود آنها را بدونیم کردند و لاشه اش را بردند و در گودال آب عمیقی انداختند . در این اثنا سگهای دیگر هم رسیدند و کانگروها باز با خیزهای بلند خود از جلویشان فرار کردند سگها خیلی خشمگین شده بودند کفهای سرخ رنگی از دهان شان میریخت. زبان شان از دهان بیرون افتاده بود و له له میزدند . دندانهای سفید شان جلو آفتاب برق میزد و تهیگاه لاغر شان تند و تند بالا و پائین میرفت و صدای عوعو زمخت شان مثل رعد در بیشه ها می پیچید تا اینکه باز سگ دیگری گوی سبقت را از رفقای خود بود و خیلی از آنها جلوتر افتاد ، باز کانگروها وانمود کردند که خسته شده اند و خیزهای کوتاهتری برداشتند تا آن سگ به آنها نزدیک شد کانگروها برگشتند و با پنجه های قوی خود او را بدونیم کردند و لاشه اش را بردند و در گودال آب عمیقی

انداختند و چون سگهای دیگر نزدیک شدند خیزهای خود را بزرگتر کردند و تا نزدیکهای ظهر موفق شدند که حساب همه سگهای سور كوك را بهمین ترتیب برسند .

وقتی آخرین سگ را هم کشتند و خیالشان از این حیث آسوده شد دوباره خود را بشکل آدم در آوردند و برای کشتن سور كوك عازم پناهگاه او شدند. وقتی سور كوك دید که بایاماها از دور میآیند اسلحه خود را برداشت و مهیبای جنگ شد ، ولی بایاماها به علامت آشتی نیزه های خود را بر زمین گذاشتند و سور كوك هم چنین کرد .

برادر بزرگ به سور كوك گفت که وقتی ما برای جمع آوری آذوقه به جنگل رفته بودیم تو بدجنس مثل مار جعفری از لابلای علفها خود را به کپر گاه ما رسانیدی و با سگهای درنده ات بچه های ما را کشتی ما هم سگهای تو را کشتیم و لاشه شان را در بیابان گذاشتیم و الان لاشخورها دارند آنها را میخورند حالا هم آمده ایم که خودت را مرد مردانه بکشیم و بعد از کشتن تو را بصورت مرغی در آوریم که تا ابد در تاریکی بسربری و رنگ آفتاب را نبینی .

سور كوك جوابی نداشت که بدهد بنا بر این نیزه ها و سپر چوبی خود را برداشت و دنبال بایاماها براه افتاد تا به محوطه صافی در میان جنگل رسیدند . در اینجا دیگر مسأله چالاکی و مهارت در نیزه اندازی مطرح بود . سور كوك و بایامای بزرگ در فاصله معینی از یکدیگر قرار گرفتند. هر يك نیزه ای در دست داشت و با دست دیگر سپر خود را گرفته بود که قسمتی از بدن آنها را محافظت میکرد. با اشاره بایامای كوچك جنگ شروع شد و نیزه ها صفر زنان در هوا پرواز درآمدند و



چون به هدف نمیخوردند نوک آنها در تنه درختان اطراف فرو میرفت و دسته دراز آنها تامدتی میارزید.

هنگامه ای برپاشده بود زیرا هر دو طرف پهلوانهای ماهری بودند و هر يك منتهای کوشش و مهارت خود را بکار میبرد که دیگری را از پا در آورد. صدایی جز صفیر نیزه ها و نفس نفس پهلوانان شنیده نمیشد فقط وقتی که برای پرتاب نیزه بجلو خم میشدند شصت پایشان بر علفها فشار میآورد، آنها را می شکست و صدای خفدای ایجاد میکرد. بالاخره بایامای بزرگتر در کمال ناامیدی منتهای قدرت خود را بکار برد و نیزه ای را بطرف گلوتی سور کوك پرتاب کرد. با وجودیکه سور کوك متوجه آن شد و سپر خود را جلو آورد معذک قدرت بایاما کار خود را کرد و نیزه از سپر او رد شد به سینه اش نشست و از پشتش خارج شد.

وقتی که سور کوك مرد بایاماها خیلی خوشحال شدند و پیش از آنکه بطرف کپر گاه خود روانه گردند جسد او را به شکل بوم بزرگی در آوردند که بسیار شوم و بد صدا بود. هنگامی که به کپر گاه رسیدند ملاحظه کردند که زنهایشان بازهم شیون میکنند و بهیچوجه حاضر نیستند که دست از عزاداری بکشند بنابراین ایشان راهم بصورت دوتا تلپله در آوردند و حالا وقتی که شما صدای محزون تلپله ها را میشنوید میدانید که برای از دست دادن بچه های خود در زمانهای بسیار قدیم شیون میکنند.

حالا دیگر بایاماها تک و تنها شده بودند و برای شکار به جنگلها میرفتند يك روز که برادر کوچکتر از درختی بالا رفته بود و باتیر سنگی خود پوست آنرا میکند تا کرمهای زیر آنرا در آورد. تکه ای از پوست

درخت بهوا پرید و نفیر زنان پیش پای برادر بزرگتر افتاد که در زیر درخت ایستاده بود این علامت شومی بود و نمیبایستی که دیگر آندو برادر باهم شکار بکنند. بنا بر این برادر کوچکتر فوراً از درخت پائین آمد و هر يك به راهی رفت تا باقیمانده روز را بشکار مشغول شود. وقتی برادر بزرگتر تنها ماند تکه چوبی برداشت و با کمال دقت آنرا بشکل همان پوست درخت در آورد و طنابی از علف بريك انتهای آن بست و وقتی که آنرا در هوا چرخاند همان صدایی شنید که از آن تکه پوست درخت شنیده بود. معذک تا غروب بدنبال شکار گشت و وقتی که به کپرگاه برگشت به برادر خود گفت که: میدانی - صدای بچه‌های ما در درختها منزل کرده است و با وجودیکه ما ایشان را نمیتوانیم بینم ولی همیشه با ما هستند. برادر کوچکتر متوحش شد و فکر کرد که برادرش دیوانه شده بنا بر این باو گفت که: برادر عزیز، امروز هوا خیلی گرم بود و شما هم خیلی راه رفته‌اید بنا بر این کاملاً خسته شده‌اید، بهتر است که بروید و استراحت کنید صبح که بیدار شدید باهم صحبت میکنیم. وقتی برادر بزرگتر دید که برادرش حرف او را قبول نمیکند بطرف محوطه صافی برآه افتاد و در آنجا شروع به چرخاندن (غوزغوزك) خود کرد. صدای غوزغوزك عیناً مانند صدای بچه‌های كوچك بود.

بنا بر این دو برادر که رئیس قبیله خود بودند تصمیم گرفتند که این غوزغوزك به تمام پسر بچه‌هایی که بعد از این بدنیا می‌آیند نشان داده شود تا بدانند که پسرهای ایشان بوسیله سگها کشته شده اند. تا امروز هم این غوزغوزك مقدس طی تشریفات خاصی به تمام پسر بچه‌ها نشان داده میشود. تلیله‌ها دریشه‌ها شیون میکنند و بومها فقط شبها بیرون می‌آیند.

## افسانه آفرینش ستاره‌ها

رُلانانو رب النوع دریاها بود. اقیانوس آبی با تمام خزاین مرواریدهای رخشان و مرجانهای گلی رنگش به او تعلق داشت. در اعماق دریاها دارای حکومت اسرار آمیزی بود که اشعه آفتاب با رنگهای سبز و خاکستری به قلمرو حکومت او وارد میشد. بیشه های این سرزمینهای پوشیده از نظر، پر از خزه های دریایی بود که شاخه های دراز آنها با جزر و مد دریا به جنبش درمیآمد. علفهای دریائی دیگر نیز بطور پراکنده در قلمرو حکومتش روئیده بود که در لطافت گوی سبقت از پرسیاوشان میربودند. در سایه این خزه ها و گیاهان حیوانات وحشی گوناگون در کمین بودند. در یک غار سنگی تاریک هشت پای غول پیکری بازوان مکنده خود را در جستجوی طعمه به پیچ و تاب انداخته بود و با چشمان حریص خیره به آب مینگریست. کوسه ماهی خاکستری رنگی از لابلای علفها بدون حرکت نمایان بسرعت شنا میکرد و ماهیهای درخشانی که خود را از سر راه او کنار میکشیدند بصورت لکه های تابناکی بچشم میخوردند. خرچنگی نیز ناشیانه بر روی شنهای موج دار یورغه میرفت تا خود را در پشت یک صدف سفید راه راه مخفی کند و بر روی تمام اینها

شاخه های دراز خزه های این جنگل دریائی در پیچ و تاب بودند .

روزی رلامانو بزم شکار ماهی به مرداب دور افتاده ای نزدیک ساحل دریا رفت. ماهی فراوانی شکار کرد و بر روی آتش آنها را پخت. هنگامی که بخوردن مشغول شد ملاحظه کرد که دو نفر زن به او نزدیک میشوند. بدن زیبای ایشان مانند درخت و اتل<sup>۱</sup> لطیف و خوشایند بود. چشمانشان چون صبح صادق گیرا مینمود هنگامی که صحبت میکردند صدایشان چون زمزمه نسیم صبحگاهی در میان نزارهای کنار رودخانه گوشنواز بود .

رلامانو تصمیم گرفت که ایشان را بچنگ آورد بنا بر این در پشت درختان مرداب مخفی شد و وقتی خوب به او نزدیک شدند تور خود را بطرفشان پرتاب کرد ولی یکی از آنها فرار نمود و خود را به آب انداخت . رلامانو بقدری غمناک شد که نیمسوزی از آتشفای خود را بدست گرفت و دنبال زن فراری به آب جست . بمحض برخورد آتش با آب اخگرهای فراوانی از آن جدا شدند که بطرف آسمان رفتند و بصورت ستاره هایی که تا امروز هم می بینیم درآمدند .

رلامانو بالاخره هم نتوانست زنی را که در آب جسته بود بگیرد بنا بر این پس از مدتی کوشش بیفایده به ساحل برگشت و زنی را که گرفته بود با خود به آسمان برد که برای همیشه با او زندگی کند. آن زن ستاره زهره است که از فراز آسمانها و از میان غبار ابدیت به دریاها بیقرار یعنی مقرر فرمانروایی رلامانو مینگردد. در شبهای صاف تابستان که ستاره‌ها

۱ - ( Wattee ) نوعی درخت افاقیای استرالیائی است که گلهای زرد

کوچک میدهد و در جنوب استرالیا فراوان است .

چون میخهای طلایی بر سقف آسمان می‌درخشند باید بیاد بیاوریم که این ستارگان اخگرهای جدا شده از نیمسوز رلامانو هستند و ستاره زهره نیز آن زن زیبایی است که رب النوع دریاها او را در مرداب کنار دریا به دام افکند.

## افسانه حقیقت افسانه‌ای

یکی بود یکی نبود . اوایل قرن نوزدهم میلادی بود . مردم اروپا از پس در ظرف سه قرن گذشته در علم و صنعت پیشرفت کرده بودند خیلی مغرور شده بودند، هیچکس را جز خودشان آدم حساب نمی‌کردند . از وقتی که به کرویّت زمین پی برده بودند و نقشه ربع مسکون را بر روی کره ترسیم کرده بودند بر طبق موازین منطقی خود میگفتند که در طرف دیگر زمین علاوه بر امریکای جنوبی باید خشکی دیگری هم باشد تا تعادل زمین حفظ شود. بنا بر این استدلال بی اساس، هیئتهای اکتشافی متعددی برای کشف قاره خیالی خود که آنرا «سرزمین مجهول جنوبی» مینامیدند بطرف اقیانوسها براه انداختند و بر حسب اتفاق قاره استرالیا را کشف کردند و در آن پیاده شدند . سرزمین خوبی بود . همه چیزش با اروپا فرق داشت . آسمان اینجا صاف و پرستاره بود . از جنگلهای سرسبز و خرمش بویی استشمام میشد که تا حالا بمشامشان نخورده بود . زیرا درخت اکالیپتوس را ندیده بودند و نمیدانستند که در جنگلهای استرالیا تا ه ۶۵ نوع مختلف از این درخت معطر زیبا وجود دارد . حیوانات بی آزار و مخصوصاً پرندگان بسیار زیبایی میدیدند که تا حالا ندیده

بودند و خلاصه همه چیز برایشان تازه بود مخصوصاً آدمهای ساده و مهمان نوازی که در این قاره زندگی میکردند. این آدمها با وجودی که لباس پوشیدن را نمیدانستند و افزاری جز سنگهای تراشیده نداشتند سرشار از آدمیت بودند. غذائی که برای خود جمع آوری کرده بودند حاتم وار باین مهمانان ناخوانده متکبر و ظالم تقدیم میکردند و اروپائیان که وضع را چنین دیدند تصمیم گرفتند که در این قاره ساکن شوند. پس از سکونت آنان و در برخوردی که با بومیان استرالیا داشته اند اعمال ناشایستی از آنان سرزده که ننگ تمدن بشری است و از بین آنها یکی را بعنوان مثال انتخاب کرده و در اینجا شرح میدهم و اگر عنوان «حقیقت افسانه ای» را برای آن انتخاب کرده ام بدین سبب بود که وقتی اولین بار آنرا در کتابی خواندم باور نکردم و پنداشتم که افسانه است تا آنکه در کتابهای مختلف خواندم و از زبان افرادی شنیدم و در نتیجه دانستم که حقیقت دارد.

وقتی پای بشر متمدن اروپائی به شمال قاره استرالیا و آن ایالتی که امروز آنرا «کوئینزلند» میخوانند رسید تصمیم گرفتند که بومیان این ناحیه را از بین ببرند و راههای ظالمانه و ناجوانمردانه ای انتخاب کردند که حقیقتاً شرم آور است مثلاً بیچاره بومیان را دعوت میکردند و به آنان غذای مسموم میدادند یا گاو و گوسفند خود را با سم میکشند و لاشه شان را در جنگلها رها میکردند تا بومیان بیچاره از آنها بخورند و بمیرند. بعلاوه هر جا هم آنان را میدیدند بیدرنگ با گلوله بزند گیشان پایان میدادند زیرا قانون به آنان اجازه داده بود که هر کجا به کانگریوی بر بخورند یا بومی ای را به یستند بیدرنگ به طرفشان شلیک کنند.

روزی به دسته‌ای از بومیان برخوردند که چیزی را بروی دوش خود حمل میکردند بطرف آنان تیراندازی کردند و همه را کشتند و وقتی با جسادشان نزدیک شدند مشاهده کردند که از پوست کانگرو چیزی شبیه به تخت روان ساخته‌اند و در آن دخترک سفید پوستی نشسته است. دخترک بیچاره افلیج بود و زبان بشر متمدن را هم نمیدانست. او را به آبادی بردند بوسیله مترجم با او حرف زدند. معلوم شد که پدر و مادری اروپائی داشته و چون افلیج بوده او را در جنگل انداخته‌اند تا از شرش راحت شوند. بومیان این ناحیه او را دیده‌اند و مواظبت او را بعهده گرفته‌اند و همه جاهم او را با خود میبرده‌اند.

آیا نام آدمی شایسته کدام یک از این دو دسته است؟ دسته‌ای که دختر افلیج خود را در جنگل میاندازند و هم‌نوع خود را با کمال قساوت میکشند و از بین میبرند یا آن دسته‌ای که هر چه دارد در طبق اخلاص می‌نهد و به هم‌نوع خود گواینکه ناخوانده هم به سر زمین میهنش قدم نهاده باشد تقدیم میکند؟



## افسانه سیاهی کلاغ

روزی از روزها کلاغی و شاهینی در بیشه‌ای باهم شکار میکردند پس از آنکه مدتی باهم راه رفتند تصمیم گرفتند که هر يك در جهت مخالف دیگری برود و بشکار پردازد و در انتهای روز هر چه شکار کرده‌اند با یکدیگر قسمت کنند. کلاغ در جهت مخالف آفتاب به راه افتاد و هنگام ظهر به مرداب بزرگی رسید که پاطوق اردکها بود. کلاغ در لابلای نی‌های خاکستری که بر حاشیه مرداب روئیده بود مخفی شد تا خود را برای شکار آماده کند اولین کاری که کرد این بود که مقداری گل سفید از زمین بر گرفت و با آب مخلوط نمود و تکه‌ای از آن را در هر يك از سوراخهای بینی خود فرو کرد سپس نی بلندی را برداشت که با آن بتواند در زیر آب نفس بکشد و بالاخره يك کیسه توری به کمر خود آویخت که اردکهای شکار شده را در آن بگذارد.

عکس درختان بلند اکالیپتوس که بر سطح آرام آب مرداب منعکس میشد آنرا بصورت بیشه کوچکی جلوه میداد. اردکها با بالهای برنزی خود که در زیر اشعه آفتاب درخشندگی خاص داشتند در میان انبوه نی‌ها شنا میکردند و هنگامی متوقف میشدند که چشمشان طعمه

لذیذی را در لایلای علفهای آبی مشاهده میکرد. کلاغ نی را به دهان گرفت و بدون اینکه کوچکترین صدایی بکند بمیان آب رفت. بزودی خود را به زیر آب کشید و تنها نشانه‌ای که از او در روی آب باقی ماند همان تکه نی خشکی بود که از میان آن نفس میکشید. وقتی که درست به وسط آب رسید کاملاً بیحرکت ایستاد و طولی نکشید که اردکها در بالای سرش به شنا مشغول شدند در این هنگام کلاغ بدون اینکه حرکتی بکند به چالاکتی پای یکی از اردکها را گرفت آنرا به زیر آب کشید و کشت و در کیسه توری خود جاداد کار استادانه کلاغ اردکها را نترسانید باین ترتیب در اندک مدتی تعداد زیادی از اردکها را ایدام انداخت و توری خود را با آنها انباشت. از مرداب خارج شد و راه رودخانه را پیش گرفت.

کلاغ بقدری از شکار توفیق آمیز خود خوشحال بود که وقتی برودخانه رسید هوای شکار ماهی به سرش زد و میل کرد پیش از آنکه به خانه برگردد. چند عدد ماهی نیز بانیزه صید کند. کیسه حاوی اردکهای شکار شده را بر کنار رودخانه نهاد نیزه خود را بدست گرفت و داخل رودخانه شد و آنقدر پیش رفت که آب به کمر گاه او رسید. در اینحال کاملاً بیحرکت ایستاد و نیزه خود را آماده پرتاب کرد. کمی دورتر از جایی که کلاغ ایستاده بود موجهای کوچکی بر روی سطح آرام آب نمایان شد. چشمان تیزبین شکارچی به وجود ماهی پی برد و بازوان ماهر او فوراً به حرکت درآمد و نیزه را پرتاب نمود و پاداش این پرتاب ماهرانه ماهی بزرگی بود که بر سطح آب ظاهر شد. بلافاصله سطح آب از حرکات عجولانه ماهیها به تلاطم افتاد و کلاغ زیرک از این فرصت حداکثر

استفاده را کرد و ماهی فراوانی شکار نمود. ماهیهای شکار شده را بر روی اردکها ریخت و با این کوله بار سنگین به خانه مراجعت کرد.

شاهین بیچاره در شکار توفیقی بدست نیاورد. کانگروبی را که فرسنگها تعقیب کرده بود در میان بیشه های پوشیده از جنگل اکالیبتوس گم شد از اینرو تصمیم گرفت که بشکار ماهی پردازد و وقتی به رودخانه رسید که کلاغ ماهیان را ترسانیده و فرار داده بود بنا بر این از شکار ماهی هم بی نصیب ماند. سرانجام خسته و کوفته تصمیم گرفت که به کپر گاه خود برگردد و امیدوار بود که بر طبق قرار صبح سهمی از شکار کلاغ نصیبش گردد. اما وقتی بخانه رسید مشاهده کرد که کلاغ شام خود را خورده و خوابیده است و برای او هم چیزی باقی نگذاشته. عهدشکنی کلاغ بر شاهین گران آمد به او نزدیک شد و گفت: تو امروز شکار خوبی کرده ای در صورتی که من بیچاره با آنکه یابان را زیر پا گذارده ام و بکلی از پا در آمده ام حتی مارمولکی را هم نتوانسته ام شکار کنم.

خواهش میکنم همانطور که صبح باهم عهد بستیم سهم مرا بدهی. کلاغ به او جواب داد که تو بسیار تنبل هستی از صبح تا بحال بجای اینکه دنبال شکار رفته باشی در آفتاب خوابیده ای در هر حال من شام خود را خورده ام و بتو هم هیچ چیز نمیدهم این گفته بر شاهین گران آمد از خشم دیوانه شد و به کلاغ حمله برد. زمان درازی بر کنار هیزمهای نمیسوخته آتشگاه<sup>۱</sup> گلاویز بودند که شاهین کلاغ را به خاک انداخت و او را در

۱ -- بومیان استرالیا مکانی را در نزدیکی کپر گاه خود جهت روشن کردن آتش تعیین می کنند. معمولا آتش قبیله هیچ وقت خاموش نمی شود. غذای مشترك تمام افراد قبیله بر آتش پخته میشود و همه بر کنار آن می نشینند و پس

خاکسترهای داغ در غلطانند. وقتی که کلاغ از مهلکه نجات یافت ملاحظه کرد که نمیتواند خاکسترها را بیچ نحو از خود بزداید. از آن زمان تا کنون تمام کلاغها سیاه هستند. بعلاوه کلاغ به جرم پنهان کردن غذای اضافی محکوم شده است که تا آخر دنیا از مردار تغذیه کند و از غذای تازه محروم باشد.

---

از صرف غذا به افسانه گویی و آواز خوانی مشغول میشوند و زمستانها هم بر خاکستر های گرم آن می خوابند. برای این اجاق عمومی قبیله واژه آتشگاه برگزیده شد و چون آتشگاه قبیله جای ثابتی دارد در طی سالیان دراز تپههایی از خاکستر در نقاط مختلف استرالیا ایجاد شده است. (مترجم)

## قصه هفت خواهران و عشاق حقیقی

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم بسیار قدیم آن دسته از ستارگان که ما آنها را ثریا یا پروین<sup>۱</sup> مینامیم و گاهی هم به آنها هفت خواهران میگوئیم. هفتا دختر قشنگ یخین بودند. پدرشان کوه سنگی بسیار مرتفعی بود که از بس بلند بود قلّه اش هیچوقت از ابرها بیرون نمیآمد. شاید هم با آسمان میرسید مادرشان نیز یک چشمه آب بسیار سرد بود که از تپه های پوشیده از برف سر چشمه میگرفت و در دانه ها جاری میشد. این هفتا خواهر قشنگ از بام تاشام بر روی زمین خدا پرسه میزدند و وقتی که مانند آهوان وحشی میدویدند گیسوان بلندشان با وزش نسیم در هوا پخش میشد و عطر افشانی میکرد. چهره هاشان از بوسه های اشعه زرین خورشید گلگون بود و از ته چشمان آبی رنگشان روشنائی صبح دیده میشد دلربائی آنان بحدی بود که همه مردان را فریفته خود میکردند. ولی در برابر عشق مردان چون چشمه ای که ایشان را زائیده بود هر دو بی تفاوت بودند و هرگز دست از گردش خود بر نمیداشتند و در یکجا توقف نمیکردند که بدرد دل مردان برسند.

---

۱- ستاره پروین در نیمکره جنوبی هم دیده می شود. مترجم

يك روز مردی که اسمش وورونا بود حيله‌ای اندیشید و دوتا از خواهرانرا گرفت و مجبورشان کرد که با او زندگی کنند بنابر این پنج خواهر دیگر از زمین قهر کردند و بطرف خانه شان در آسمانها رفتند. ولی وورونا زود متوجه شد که ایندوتا دختری که گرفته از یخ ساخته شده‌اند و زلفهایشان مانند قطعه‌های یخی که در زمستانهای خیلی سرد از شاخه‌های درختان آویزان میشود به سرشان چسبیده است. بنابراین آنان را باخود به آتشگاه قبیله برد تا یخها را از پیکرشان آب کند. با اولین قطرات آبی که از بدنشان چکید آتش قبیله خاموش شد و « وورونای » بیچاره از اینکار نتیجه‌ای نگرفت جز آنکه دختران یخین شفافیت خود را هم از دست دادند.

ایندو خواهر بیچاره خیلی تنها بودند و احساس غربت میکردند و خیلی هم غصه میخوردند شب که میشد با آسمان خیره میشدند و به خواهران خود که از دور با آنان چشمک میزدند حسرت میخوردند تا اینکه يك روز « وورونا » به آنان فرمان داد که بچنگل بروند و پوست درختان کاج جمع کنند. پس از مدتی راه رفتن به درخت کاج بزرگی رسیدند و تا میخواستند که پوست تنه‌اش را بکنند مشاهده کردند که درخت کاج بزرگ و بزرگتر میشود و بالاخره آنقدر بزرگ شد که با آسمان رسید. چون « تم » درخت مزبور با دخترهایکی بود. دخترها از این واقعه خیلی خوشحال شدند و فوراً از تنه آن بالا رفتند تا با آسمان رسیدند و به خواهران دیگر خود پیوستند ولی هیچوقت نتوانستند که

۱ - Totem حیوان یا گیاهی که بمعنیه بومیان استرالیا اصل یا همخون

ایشانست و افراد قبیله حق ندارند از گوشت یا میوه تم خود بخورند. مترجم.

شفافیت اصلی خود را دوباره بدست آورند و بهمین دلیل است که اکنون در مجموعه هفت ستاره ای که ما آنها را پروین مینامیم دو تا شان از پنج تایی دیگر تاریکتر هستند ولی این هفت خواهران هرگز ما ساکنین روی زمین را فراموش نکرده اند و گاهگاهی تارهای زلف خود را به دم باد میسپارند تا موجب باریدن برف گردد و ما را بیاد مسافرتشان در روی زمین بیاندازند .

وقتی که این هفت خواهران در روی زمین زندگی میکردند از بین تمام مردانیکه دلباخته آنان بودند دو برادر بنام برائی برائی بیش از همه ایشان را دوست میداشتند، با آنان نرد عشق میباختند و در عشق خود صادق بودند . هر وقت بشکار میرفتند و شکاری بدست میآوردند بهترین قسمت آنرا به معشوقگان خود تقدیم میکردند و هیچوقت آنرا تنها نمیگذاشتند حتی در کوهستانهای صعب العبور. ولی دخترها بهیچوجه با دو برادر هم مانند مردان دیگر التفاتی نمیکردند .

وقتی که دخترها از زمین قهر کردند و با آسمان رفتند برائی برائی خیلی غمگین شدند. به هفت خواهران در آسمان خطاب کردند و گفتند: ای دختران زیبا تا در زمین بودید ما شما را میپرستیدیم و یک لحظه از شما جدا نمیشدیم حالا که ما را رها کرده و با آسمان رفته اید برای اینکه باز هم شما را دوست میداریم با خود عهد میکنیم که برای همیشه دست از شکار بکشیم . بنابر این اسلحه خود را بطرفی پرتاب کردند و مشغول گریه و زاری شدند تا اینکه از گرسنگی و ضعف جان دادند. پریانی که در آنحوالی بودند دلشان بحال ایشان سوخت و آنرا با آسمان بردند و در کنار هفت خواهران جا دادند تا بتوانند آواز معشوقگان خود را

بشنوند. اگر در يك شب صاف با آسمان نظر کنید می بینید که هنوز هم به آواز معشوقگان خود گوش میدهند. ما به این دو برادر «سيف الجبار» میگوئیم و حتی میتوانیم اسلحه شکارشانرا نیز در کنارشان ببینیم. خوشا به سعادتشان که در عشق صادق و ثابت قدم بودند و تا ابد در کنار دلبران خود جای گرفته اند و با آوازشان گوش میدهند.



## افسانه بی‌دم شدن خرس استرالیائی

۴

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود يك كانگرو دم دراز در استرالیا بود و بایك خرس که او هم دم خیلی دراز داشت دوست صمیم بود و باهم دريك کپرزندگی می کردند. خشکسالی عجیبی بود و این دو دوست صمیم بر کنار گودال آب کم عمقی مسکن گزیده بودند. گر چه آب گودال گندیده بود و آشامیدن آن موجب تهوع میشد معذک خیلی خوشحال بودند که چنین نعمتی دارند و برای مدتی از چنگال مرگ در امانند در مصرف آب آشامیدنی بسیار صرفه جویی میکردند و همیشه چشم بر آسمان داشتند که کی خواهد بارید ولی ابرهایی که هر غروب سطح آسمان را می پوشانیدند صبحها بدون قطره‌ای بارندگی پراکنده میشدند و باز آفتاب سوزان برایشان و ذخیره آبشان می تابید. سرانجام آخرین قطره آبشان را هم نوشیدند و بوضع بسیار وخیمی دچار شدند.

---

۱ - باید بخاطر داشته باشیم که در آن روزها همه حیوانات آدم بودند از اینرو ضمیر او بکار برده شده والا اگر مانند امروز بود باید ضمیر اشاره « آن » بکار می بردیم .

پس از مدتی کانگرو دم دراز لب بسخن گشود و به دوستش چنین گفت : يك بار ديگر هم وقتی من بچه بودم و در کیسه مادرم زندگی میکردم چنین خشك سالی اتفاق افتاد مانند حالا مرغان بیچاره از بالای درختان فرو می‌افتادند. حیوانات بر کنار تالابهای خشکیده باهم نزاع میکردند و تمام درختان می‌خشکیدند . مادر بیچاره من با وجودی که از گرسنگی و تشنگی رنج میبرد و بسیار ضعیف شده بود مرا در کیسه خود داشت و از کوهها سرازیر شده لنگان لنگان راه می‌پیمود بلکه خود را به مسیر رودخانه‌ای برساند و جان من و خودش را نجات دهد . در راه کانگروی نری به او برخورد و وقتی حال نزارش را دید به او گفت: چرا این بچه را به دور نمی‌اندازی او را رها کن و بامن تند بیا و الا از تشنگی خواهی مرد البته مادرم حرف او را نشنفت و کانگروی نر هم مادر بیچاره مرا بحال خود وا گذاشت و بسرعت دور شد. بیچاره مادرم خسته و ناتوان مرا با خود حمل میکرد تا به مسیر رودخانه‌ای رسید . شنها را بادستهای خود پس زد و به زودی آب صاف خنکی نمودار شد از آن نوشید و برای مدتی در آنجا منزل کردیم تا باران بارید و به کپر گاه خود برگشتیم. حالام من میخواهم چنین کاری را تکرار کنم به طرف رودخانه بروم زمین را بکنم و آبی بدست آورم تا از تشنگی شهید نشویم .

خرس از این پیشنهاد خوشحال شد و گفت منم می‌آیم زیرا بازوان من از تو قوی‌تر است و در کندن گودال ترا کمک خواهم کرد . دوتایی به راه افتادند و در بین راه لاشه‌ی بسیاری از دوستان خود را مشاهده کردند که قبل از رسیدن به رودخانه از تشنگی شهید شده بودند . در عین ناامیدی بر تقلای خود برای رسیدن به رودخانه افزودند و سرانجام

کمی از ظهر گذشته که آفتاب بسیار سوزان بود به بستر رودخانه رسیدند. خرس به کانگرو گفت چون من طریقه‌ی کندن زمین را نمی‌دانم تو اول شروع کن کانگرو مشغول کار شد و پس از مدتی که کار کرد و بسیار خسته شد از خرس خواست که او هم کمک کند ولی خرس مکار پاسخ داد که من می‌خواهم بتو کمک کنم ولی خیلی خسته‌ام هوا هم بسیار گرم است اگر از جایم تکان بخورم می‌میرم. کانگرو دلش بحال دوستش سوخت و دوباره مشغول کار شد.

بالاخره زحمات کانگرو به نتیجه رسید قطرات آب نمایان شد و وقتی گودال ثانیمه از آب پر شد کانگرو بطرف دوستش که خود را بخواب زده بود رفت و او را آهسته تکان داد خرس چشمانش را باز کرد و کانگرو خندان به او گفت: به آب رسیدم الان می‌روم و برای تومی آورم ولی خرس مکار بدون اینکه حتی جواب کانگرو را بدهد بطرف آب خیز برداشت و برای نوشیدن آب خم شد در حالی که دم درازش بر روی زمین افتاده بود. کانگرو که به حیلۀ ناجوانمردانه رفیقش پی برده بود بسیار عصبانی شد بومرنگ خود را برداشت و دم خرس را از بیخ برید. به همین دلیل تا امروز هم تمام خرسهای استرالیایی به مکافات تنبلی و مکاری آن خرس پلید دم ندارند.

## افسانه آویزان شدن روباه

### پرنده از درخت

در روز گاران قدیم روباه پرنده و سمندر دم خالمخالی باهم دوست صمیم بودند. در يك کپر زندگی میکردند و باهم شکار مینمودند و سمندر روزی به دوست خود گفت من امروز میخواهم به نزد طایفه ای از بومیان بروم که با ایشان روابط دوستانه دارم و دسته ای نیزه از ایشان بگیرم و با خود بیاورم. روباه پرنده که این سخن را باور نداشت با اوقات تلخی به او گفت من هیچ دوست ندارم که برای بدست آوردن غذا منظر نیزه های تو باشم سمندر با وجود اینکه از این سخن بسیار افسرده گشت بروی خود نیارود و برای افتاد تمام روز را در بیشه ها سرگردان شد و نتوانست که بومیان دوست خود را ملاقات کند چون در پایان روز بکنار رودخانه ای رسیده بود در ساحل پیچاپیچ آن به امید یافتن گذرگاهی به راه

---

۱ - Flying Fox خفاش بزرگ استرالیایی که دارای جثه بزرگی

به اندازه روباه میباشد.

افتاد ولی هر چه رفت به گذرگاهی نرسید و در اینموقع که شب نزدیک میشد طوفانی از کوهها برخاست و باد که در شاخه های بیجان درختان تنومند می پیچید صدای وحشتناکی ایجاد مینمود و بارانهم چون سیل از آسمان فرومیبارید. بیچاره سوسمار گرفتار وضع بدی شده بود ومثل موش آب کشیده در بیشه سرگردان مانده بود بالاخره با این وضع اسف بار در نیمه های شب به کپر خود رسید و در را بسته یافت دق الباب کرد و صدای روباه پرنده از داخل شنیده شد که می پرسید «نیزه آورده ای» سوسمار با خود اندیشد که اگر حقیقت جریان را بگوید روباه پرنده او را مسخره خواهد کرد. بنابراین پاسخ داد : « بله يك دسته بزرگ، دوستان خود را در نزدیکی پیچ رودخانه ملاقات کردم و ایشان يك دسته نیزه و يك ظرف عسل به من داده اند ». روباه پرنده پاسخ داد که در اینصورت من نمی توانم در را به روی تو بگشایم زیرا داشتن نیزه خطرناک است و من می ترسم که مرا بکشی بهتر آنست که نزد دوستانت برگردی و شب را پیش ایشان بهمانی. هر چه سوسمار بیچاره اصرار کرد و التماس نمود فایده ای نبخشید بناچار تمام شب را در سرما و زیر باران ماند . صبح که شد از موضوع شب گذشته چیزی بروی خود نیاورد و بنا بر این دعوای دیشب آنان ظاهراً فراموش شد و مانند روز های دیگر با هم به شکار رفتند . سوسمار با کانگروبی که شکار کرده بود به خانه برگشت آنرا پخت و خورد و وقتی که روباه پرنده با شکم گرسنه و بدون هیچ شکاری مراجعت کرد از سوسمار درخواست غذا نمود ولی سوسمار به او خندید و گفت منم غذایی نخورده ام عیبی ندارد شب را گرسنه بخواب فردا بهتر شکار خواهی کرد زیرا پیران قدیم گفته اند شکم هر چه

گرسنه‌تر تلاش صاحب شکم برای شکار بیشتر .

سوسمار دم خالمخالی که رفتار ناجوانمردانه دیشب دوستش را از یاد نبرده بود برای انتقام مقدار زیادی از آشیانه‌های کرم‌های صدپا را جمع آوری کرده بود و بدون اطلاع روباه پرنده در لابلای برگ‌هایی که محل خواب او و خانواده‌اش بود پراکنده بود وقتی که زن روباه پرنده و بچه‌کوچکش روی آن برگ‌ها خوابیدند در پشت خود احساس خارش ناراحت‌کننده‌ای کردند. فریاد گریه بچه بیچاره بلند شد و زورش به او گفت که پشت مرا بخاران و ببین که چه چیز ما را گزیده است.

روباه پرنده که بسیار خسته و گرسنه بود به شکایت زن و گریه فرزندش توجهی نکرد و یگانه برای خوابیدن به جایگاه همیشگی خود رفت. چیزی نگذشته بود که خارهای کرم‌های صدپا درد عجیبی در پشت او ایجاد کردند که هر چه پشتش را میخارانند بر شدت درد افزوده می‌گشت در اینموقع سوسمار خالمخالی با کمال لاقیدی به روباه پرنده نزدیک شد و علت را پرسید . وقتی که روباه علت را شرح داد سوسمار دم خالمخالی چنین گفت « دیشب تو روی برگ‌های گرم و نرم خوابیده بودی در حالی که من بیچاره زیر باران از سرما می‌لرزیدم بنابراین منم خارهای کرم صدپا را در جایگاه خواب تو پاشیدم تا هر وقت که به پشت بخوابی در پشت تو ایجاد سوزش کنند حالانکه تو مجبوری که تا ابد سرگردان بمانی و حتی برای خواب هم مجبوری که با پایهای خود به شاخه‌های درخت آویزان شوی و دیگر روی بستر نرم را به خود نخواهی دید .

روباه پرنده و خانواده‌اش کپرداترك کردند ولی سوزش دردناك

پشتشان آنان را ترك نکرد و بالاخره مجبور شدند که در موقع خواب باپاهای خود از شاخه های درخت آویزان شوند. شما خواننده عزیز هم اگر روزی به استرالیا سفر کنید روباهان پرنده را خواهید دید که بعقوبت گناهی که اجدادشان در هزاران سال پیش مرتکب شده اند باز هم مجبورند که با این وضع مضحك از شاخه های درختان آویزان شوند حتی در هوای بارانی و سرما هم بهمین نحو بخوابند .

## هفت خوان یونکارا

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود وقتی یونکارا به ریاست قبیله کابلاری رسید تصمیم گرفت که از سرزمین جد خود دیدن کند نام جدش بایاما بود و در سرزمینی دورتر از غرو و بگه خورشید زندگی میکرد. یونکارا سلاح خود را بر گرفت، زنبیل توشه بردوش انداخت و از شکارگاه قبیله خود تک و تنها به راه افتاد و شبها را در میان شاخه‌های درختان میخوابید. پس از آنکه روزها و شبهای بیشماری بدین طریق طی نمود به شکارگاه طایفه‌ای رسید که بدنشان مانند انسان بود و پاهایشان مانند پای شتر مرغ از اینرو ایشان را آدمهای شتر مرغی میگفتند. هرگز به تنهایی مسافرت نمیکردند و حتی موقع شکار هم به دسته‌های چند نفری تقسیم میشدند. ریشه‌های گیاهان مختلف را برای غذا جمع آوری میکردند و در تراشیدن «بومرنگ» مهارتی بسزا داشتند و بومرنگهای خود را از چوب سخت يك نوع اکالیپتوس معطر می‌ساختند (در استرالیا از

---

۱- Boomerang اسلحه بومیان استرالیا که شکلی تقریباً شبیه حرف

V لاتین دارد نوعی از آن را هنگامی که به هوا پرتاب میکنند دوباره بطرف پرتاب کننده برمیگردد. مترجم .



بوته‌های کوچک گرفته تا درختان کوه پیکر به هر کدام دست بزنی اکالیپتوس است زیرا در حدود ۵۶۰ نوع مختلف اکالیپتوس در آن قاره وجود دارد.)

این آدمهای شتر مرغی جادوگران ماهری بودند و اگر دست یا پای آدمی را لمس میکردند فوراً بصورت پای شتر مرغ درمیآمد. وقتی متوجه شدند که یونکارا به سرزمینشان نزدیک میشود تصمیم گرفتند او را جادو کنند ولی یونکارا که از این ماجرا مطلع و بسیار زیرک بود قبلاً فکر اینکار را کرده بود. او یک کانگرو و موش مانند که در سرزمین آدمهای شتر مرغی پیدا نمیشد در زنبیل خود داشت و هنگامی که این آدمهای عجیب الخلقه به او نزدیک شدند زنبیل خود را سرنگون کرد و حیوانک از آن بیرون جست و پابفرار نهاد آدمهای شتر مرغی از دیدن موش کانگرو بقدری تعجب کردند که تازه وارد را از یاد بردند و به تعقیب حیوان عجیب و غریب پرداختند. یونکارا از این فرصت استفاده کرد و بسرعت از آدمهای شتر مرغی دور شد.

یونکارا بدون روبرو شدن با حادثه مهم دیگری از سرزمین آدمهای شتر مرغی گذشت و پس از روزها مسافرت به شکار گاه طایفه‌ای رسید که گرچه ظاهراً شکل آدمیزاد داشتند ولی نصف هیكلشان بیشتر آدم نبود و نصف دیگر بدنشان از خمیر لوله کرده ساخته شده بود. چون چشمشان به یونکارا افتاد به پیشوازش شتافتند و به او خوش آمد گفتند و رئیس قبیله از او پرسید از کجا می‌آیی و قصد کجاداری؟ یونکارا پاسخ داد که روزان و شبان زیادی مسافرت کرده‌ام تا از شکار گاه برادران خود که بسیار دور و در پس بیابانهای لم‌بزرع و کوههای بلند قرار دارد به اینجا

رسیده‌ام و قصد دارم که به سرزمین جد خود که نامش بایاما است بروم . سرزمین جد من دورتر از غروبگاه خورشید قرار دارد آنجائی که صدای سیلاب بگوش نمیرسد و از سرمای زمستان اثری نیست. رئیس قبیله لب بسخن گشود و مشفقانه گفت تا خانه بایاما که از غروبگاه خورشید هم دورتر است فاصله زیادی وجود دارد. در میان راه خطرات گوناگونی موجود است. ارواح شیطانی از لابلای درختان چنان زمزمه میکنند که گویی دوشیزه‌ای معشوق خود را بطرف خویش میخواند. هر کس قدمی بطرف این آواهای گوشنواز بردارد برای همیشه خواهد رفت و اثری از او پیدا نخواهد شد .

خفاش سیاه در جنگلها کمین کرده است و انتظارترامیکشد. خیلی خسته بنظر می‌رسی فعلاً پیش ما بمان و پس از آنکه حالت بجا آمد به سرزمین خود برگرد .

یونکارا با اینکه از مهمان نوازی این طایفه خیلی خوشش آمد ولی به نصایح رئیس ایشان گوش نداد و پس از آنکه با ایشان خدا حافظی کرد به سفر خود ادامه داد در حالی که تمام مردم قبیله در پشت سر او را صدا و التماس میکردند که از ادامه سفر منصرف گردد .

پس از آنکه روزهای زیادی بدون پیش آمد مهمی مسافرت کرد به سرزمینی رسید که پشه‌ها و مگسهای آنجا به بزرگی گنجشک بودند صدای وز وزشان چون صدای غوز غوزك مقدس بود و از زیادی آسمان را سیاه کرده بودند، بیرحمانه بر او هجوم بردند و تمام تنش را بانیشهای خود خستند. وقتی خواست بخوابد چنان بر او حمله کردند که خیال خواب هم از سرش پرید. آتش روشن کرد و بر کنار آن نشست و به فکر

کردن پرداخت و با خود گفت اگر نتوانم وسیله‌ای پیدا کنم که خود را از شر نیش این حشرات برهانم بزودی جز استخوانهایم چیزی باقی نخواهد ماند. با اینکه راه زیادی آمده‌ام فکر میکنم که ادامه این راه و رسیدن به مقصود از قدرت بشری خارج است چه بهتر است که بسرزمین خود برگردم. در خلال این افکار در جستجوی راههایی نیز بود که خود را از شر حشرات موذی درامان دارد و بالاخره هم راه عاقلانه‌ای بنظرش رسید. پوست درختی را غلافی در آورد و پس از آنکه رشته‌هایی از آن را دور سر و زانوهای خود بست آن را یک دور به دور خود پیچید و با این ابتکار سرزمین مگسها و پشه‌های غول آسا را پشت سر گذاشت و وقتی دیگر بکارش نیامد آن را در چشمه آبی انداخت تا خشک نشود و در موقع برگشتن باز از آن استفاده کند. پس از آنکه از این خطر نجات یافت بر شامتش افزوده گشت و بسفر خود ادامه داد.

برای مدتی بدون حادثه مهمی مسافرت میکرد تا اینکه به باتلاق بزرگی رسید و بادیدن آن قطع امید کرد زیرا گذشتن از آن غیرممکن بود. در اثنائی که بر حاشیه آن میگشت و بفکر چاره بود چشمش به چیزی در باتلاق افتاد که شبیه به تنه درختی بود بسیار خوشحال شد و با احتیاط تمام از روی این پل خطرناک عبور کرد و خود را بطرف دیگر باتلاق رسانید. پس از مدتی راه پیمائی به صخره بسیار بزرگی رسید که در آن سوراخی شبیه غار وجود داشت وقتی به داخل آن غار نظر انداخت ملاحظه کرد که جدش بایاما در انتهای آن خوابیده است. از

۱ - باید بخاطر داشته باشیم که بومیان استرالیا نمیدانستند که میتوان

برای گذشتن از رودخانه بر روی آن پل زد. چنانچه هنوز هم نمیدانند.

خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت زیرا سفر او پایان یافته و بالاخره به مقصد رسیده بود. بایاما از مردمان امروزی خیلی بزرگتر بود و چون غولی بنظر می‌آمد، در جلوی غاریکی ازدختران بایاما نشسته بود، کفچه ماری را بر روی آتش سرخ میکرد. قسمتی از آنرا به تازه وارد داد و به او گفت: آفرین راهی بس دراز پیموده‌ای و با خطرات فراوانی دست و پنجه نرم کرده‌ای شهادت تو چون آفتاب نمایانست. پاداش تو این خواهد بود که نامت برای همیشه بر سر زبانها خواهد ماند و توتنها بشری هستی و خواهی بود که به زیارت بایاما نائل شده است زیرا پس از تونیز کسی به این افتخار نائل نخواهد شد.

مناظر اطراف سر منزل بایاما بسیار زیبا بود و بچشم مسافر خسته خواب و خیالی می‌نمود. شاخه‌های سر سبز درختان عظیم الجثه اطراف دهانه غار را چنان پوشانده بود که در گرمترین روزهای تابستان هم گرما اجازه دخول نداشت. آوای پرندگان چون لالائی مادری که بچه خود را می‌خواهاند گوشنواز بود. در سراسر دشت علفهای بلندی روئیده بود که با وزش باد چون سطح دریا موج‌دار میشد. نزدیکی غار چشمه آب زلالی چون اشک چشم در جریان بود و به استخر بسیار عمیقی میریخت. در آب استخر ماهی از زیادی موج میزد و در نزار کنار آن اردک و غاز و مرغابی بحد وفور وجود داشت.

یونکارا پس از آنکه مدتی در این سرزمین پر ناز و نعمت زندگی کرد به وطن خود مراجعت نمود. سرگذشت خود را به افراد قبیله باز گفت و پس از چند روز از دنیا در گذشت. از آنروز تا کنون نیز کسی به غروبگاه آفتاب سفر نکرده است.

## افسانه گونااهی بال شتر مرغ

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمانهای قدیم بال شتر مرغها به اندازه‌ای دراز بود که با آن تا آسمان پرواز میکردند و بر فراز ابرها لانه میساختند. در یکی از روزها شتر مرغی که از لابلای ابرها به زمین مینگریست مشاهده کرد که در نزار کنار تالابی لك لك های زیادی جمع شده‌اند و میرقصند در حالیکه پرندگان دیگر از لابلای شاخه‌های درختان اکالیپتوس برایشان آواز میخوانند و مرغهای قهقهه که بر شاخه‌های درختان خشک نشسته‌اند تبسم میکنند.

دل شتر مرغ در هوای رقصیدن پرزد و با اشتیاق تمام آشیانه خود را بر فراز ابرها ترك کرد و پیش لك لك ها آمد و خواهش کرد که رقص را به او یاد بدهند. یکی از لك لك ها چنین پاسخ داد: ما با کمال میل حاضریم که رقص خود را به تو یاد بدهیم ولی با این بالهای دراز هرگز نمیتوانی مانند ما برقصی اگر مایل باشی بالهایت را کمی کوتاه کنیم. شتر مرغ که شعله‌های هوس عقلش را ربوده بود اجازه داد تا بالهایش را آنطور که میخواهند کوتاه کنند و هیچ فکر نکرد که با بالهای کوتاه نمی‌تواند به آشیانه خود در آسمان برگردد. لك لك ها به محض اینکه بالهای شتر مرغ

را کوتاه کردند بالهای خود را که در موقع رقص بر پشت بر گردانده بودند گشودند و پرواز در آمدند . بیچاره شتر مرغ پس از آنکه تنها ماند به خبط خویش پی برد و دانست که دیگر نمیتواند به آسمان پرواز کند و به آشیانه خود بر گردد بهمین علت است که تا امروز هم شتر مرغها از بالهای خود استفاده نمیکنند و فقط بر روی زمین میدوند .

شتر مرغ پس از آنکه مدتهدر روی زمین سر گردان ماند بالاخره توانست خود را با محیط جدید سازگار کند، آشیانه‌ای بسازد و خانواده بزرگی تشکیل دهد. يك روز که با بچه‌های خود گردش میکرد لك لكي او را از دور دید. فوراً بچه‌های خود را به استثنای یکی زیر بوته‌ها پنهان کرد، حالت دوستانه‌ای بخود گرفت و به شتر مرغ نزدیک شد و گفت: چه زندگی سختی داری خیلی لاغر و ضعیف شده‌ای غذا دادن به اینهمه بچه تو را خواهد کشت نگاه کن من فقط يك بچه دارم اگر از من میشنوی پیش از آنکه این خیل یا جوج و ما جوج ترا بکشند همه را بکش و خود را از شرشان نجات بده .

شتر مرغ لایعقل این نصیحت مزورانه را گوش کرد و همه بچه‌های خود را از بین برد .

پس از اینك لك فریبکار با صدای دلنوازی جوجگان خویش را صدا زد و جوجه‌ها که با فرمان مادر به زیر بوته‌ها خزیده بودند با سرو صدای فراوان بطرف او دویدند و دورش حلقه زدند . شتر مرغ بیچاره از دیدن این منظره و از غصه کار احمقانه‌ای که کرده بود دق میکرد در حالیکه لك لك فریبکار از شادی به شوق آمده بود و سر خود را برای صدا کردن جوجه‌ها به هر طرف میچرخاند و از بس دستیاچه بود گریهش

پیچ خورد و در نتیجه صدای دلنوازش را از دست داد و برای همین است که تمام لك لك های استرالیائی دارای این صدای نکره و خشن شده اند. مدتها گذشت يك بار دیگر شتر مرغ تخمگذاری کرد و يك روز که بر روی تخمهای خود خوابیده بود مشاهده کرد که لك لك به سراغش می آید. شتر مرغ از دیدن دشمن قدیمی خود به خشم آمد و بطرف او حمله برد لیکن لك لك از بالای سر شتر مرغ خیز برداشت، خود را به پشت سر او و محل تخمها رسانید و همه آنها را باستثنای یکی درهم شکست. پس از مدتی که میرقصید تصمیم نهائی خود را گرفت و تخم باقیمانده را هم بطرف آسمان پرتاب کرد.

### افسانه آفرینش خورشید

وقتی تخم شتر مرغ در هوا میچرخید و بطرف آسمان میرفت به توده هیزمی برخورد کرد که توسط یکی از ساکنان ابرها بنام نود نود از جنگلهای آسمان جمع آوری شده بود. این برخورد بقدری شدید بود که از هیزمها شعله برخاست و سراسر زمین را روشنائی صبح فرا گرفت. گلهای بقدری متعجب شدند که سرهای خواب آلود خود را بطرف آسمان بلند کردند و گلبرگهای خویش را به اندازه ای باز نمودند که شبنمها از خلال آنها بر زمین افتاد و از نظر ناپدید شد. پرندهگان كوچك چنان بوجد آمدند که بر روی شاخهها مشغول آواز خواندن شدند. فرشتگان که مأمور نگاهداری برف بر قله کوهها هستند وظیفه خود را فراموش کردند و موجب شدند که برفها آب شود، از کوهها سرازیر گردد و

رودخانه‌ها و نهرها را پر کند. خلاصه تمام موجودات جاندار بیشه‌ها از این روشنایی صبحگاهی به نشاط آمدند و بطرف آسمان خیره شدند. خورشید با اشعه طلایی خود در آسمان آبی تابان شد و نخستین روز جهان بوجود آمد. در آغاز توده هیزم کم کم میسوخت ولی بتدریج بر گرما اضافه گشت و تمام هیزمها شعله ور شدند و بدینترتیب ظهر پدید آمد. سپس از شدت آتش کاسته شد و کم کم غروب پدید آمد که غیر از روشنایی آتش چیزی باقی نبود. این روشنی نیز بتدریج از بین رفت و دوباره تاریکی شب بر جهان سایه افکند. هنگامی که نودنوت به شکوه و جلال خورشید پی برد تصمیم گرفت که آنرا برای همیشه بجا آرانی دارد. بنا بر این وقتی آتش خورشید خاموش شد برای جمع آوری هیزم به جنگل تاریکی در آسمان رفت و توده بزرگی از چوب فراهم آورد. صبحگاهان آنرا آتش زد که تاظهر برشعله‌های آن اضافه شد و بعد بتدریج از شدت آن کاست تا شب که بکلی خاموش شد. اکنون هم بکار خود مشغول است و تا قیام قیامت نیز بکار خویش ادامه خواهد داد بهمین علت ماهر روز خورشید را در آسمان می بینیم.



## افسانه دم دار شدن کانگرو

سال‌ها پیش که هنوز تمام کانگروها و خرس‌های استرالیا آدم بودند يك خرس كوچك استرالیاى ويك کانگرو چنان باهم دوست شده بودند که در يك شکار گاه باهم زندگی میکردند و باهم شکار می‌رفتند . خرس كوچك يك کپر بسیار عالی از شاخه‌های نرم و پوست تنه درختان برای خود ساخته بود ولی کانگرو که آدم تنبلی بود زحمت ساختن کپر را بخود نمیداد . شبها در زیر آسمان کبود و کنار آتش کپر گاه میخوابید و از علفهای سبز برای خود بستر میساخت . تا هنگامی که هوا خوب بود و ستاره‌ها در آسمان چون اخگرهای طلایی چشمک میزدند خوابیدن در هوای آزاد خوشایند می‌نمود اما در فصول بارانی این زندگی بسیار ناراحت کننده بود .

يك شب طوفان هولناکی برخاست و باد چنان شدید بود که درختان کهن را بشدت تکان میداد و چنین بنظر میرسید که شاخه‌های آنها بادست غولان قوی پیکری درهم می‌شکنند . باران چون سیل از آسمان فرو - میریخت و تلالؤ ستارگان در ظلمت محض محو شده بود . نیمسوزهای آتش کانگرو بزودی خاموش شد و بیچاره در دست باران و طوفان اسیر

گشت . پس از مدتی که از سرما لرزید بفکر افتاد که از مهمان نوازی دوستش مستفیض گردد و باخود اندیشید که خرس استرالیائی در چنین شب سردی خواهش مرا رد نخواهد کرد .

با این اندیشه و در حالی که از سرما میلرزید به در کپر خرس آمد و ملاحظه کرد که دوستش در کمال راحت خوابیده و در کنار او جای کافی هم برای خوابیدن يك نفر دیگر وجود دارد . بنابراین او را آهسته بیدار کرد و به او گفت: طوفان آتش مرا خاموش کرده از باران هم سراپا خیس شده ام و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده است خواهش میکنم اجازه بدهی که در آن گوشه کپرت بخوابم . خرس که چشمهای خواب آلود خود را بهم میزد با کمال بی مهری جواب داد که نه بهیچوجه ممکن نیست میخواهم سر خود را در آن گوشه بگذارم و جائی برای خوابیدن تو وجود ندارد . پس از ادای این کلمات ناهنجار سر خود را در آن گوشه گذاشت و خوابید در حالی که گوشه دیگر کپر خالی ماند . کانگروی بیچاره به کنار خاکستر افسرده آتش خود برگشت و مغموم و متفکر در کنار آن نشست در حالی که فکرش متوجه خرس استرالیائی و کپر راحت او بود . چون بر شدت طوفان افزوده گشت و از سرما کاردش به استخوان رسید تصمیم گرفت که مجدداً به کپر خرس برگردد و ماجرای بدبختی خود را دوباره برای او شرح دهد . با این تصمیم به کپر خرس وارد شد با کمال ملایمت او را از خواب بیدار کرد و چنین گفت : دوست عزیز باد بسیار سردی میوزد که دم آن چون دندانهای سگ وحشی گزنده است باران هم بسختی میبارد و از قرائن چنین پیدا است که بزودیها هم بند نخواهد آمد بسیار ممنون میشوم اگر اجازه دهی در آن گوشه

کپر بخوابم قول میدهم که ناراحتی تو را فراهم نکنم. خرس استرالیایی سرش را بلند کرد به صدای زوزه باد گوش داد و با کمال خشونت چنین گفت: من نمیگذارم اینجا بخوابی مرد حسابی می بینی که اینجا جانیست برو بیرون و بگذار بخوابم. کانگرو به خرس پاسخ داد رفیق عزیز آن گوشه که خالی است خواهش میکنم بگذاری آنجا بخوابم و راضی نشوی که در بیرون کپرت از سرما سیاه بشوم.

بار دیگر خرس کوچک پای خود را در آن گوشه خالی گذاشت و چون دید که گوشه دیگر کپر خالی ماند خشمناک شد و فهمید که خود خواهیش بر کانگرو آشکار شده و دیگر نمیتواند او را اغفال کند بنا بر این با کمال وقاحت فریاد زد: برو گمشو، از کپر من برو بیرون و در هر گورستان که میخواهی بمیر. این رفتار ناجوانمردانه کانگرو را بسیار عصبانی کرد و از کپرش خارج شده در اطراف کپر به یورغه رفتن پرداخت تا سنگ صاف بزرگی را بدست آورد، آنرا برداشت و آهسته آهسته نزدیک کپر خرس استرالیایی آمد و از نفس های بلند خرس فهمید که در خواب است بنا بر این پاورچین پاورچین داخل کپر خرس شد سنگ سنگین را بالای سر خود برد و با شدت هر چه تمامتر بر سر خرس استرالیایی کوفت. ضربه سنگ گرچه شدید بود اما خرس را نکشت ولی پیشانی را کاملاً پخ کرد. وقتی خرس استرالیایی کمی تسکین یافت صدای دوست خود را شنید که میگفت: این سزای توست که چنین رفتار خشنی با دوست خود کردی خودت بچه هایت و بچه های بچه هایت تا آخر دنیا با این پیشانی پخ شده در روی زمین سر گردان خواهی ماند تا آدمیزاد خود خواهی شمارا از یاد نبرد. چون خرس کوچک استرالیایی حریف کانگرو نمیشد

بنابر این چیزی نگفت و مشغول مداوای زخم دردناک خود گردید در حالی که خیال انتقام را در سر خود می‌پخت .

مدتها گذشت و یک روز که خرس استرالیائی در جنگل مشغول شکار بود از لابلاهی درختان کانگرو را مشاهده کرد که در فاصله بسیار کمی از او مشغول شکار است . پاورچین پاورچین به او نزدیک شد و هنگامی که کانگرو رد پای موش کانگرویی را روی تنه درختی تعقیب میکرد پشت او را نشانه گرفت و نیزه بلند خود را با شدت هرچه تمامتر بطرف او پرتاب کرد . نیزه چنان در نشیمنگاه کانگرو نشست که نتوانست آنرا بیرون بیاورد و هنگامی که کانگروی بیچاره با آن نیزه دست و پنجه نرم میکرد و از درد بر خود می‌پیچید صدای خرس استرالیائی را از پشت سر شنید که میگفت : بالاخره انتقام خود را گرفتم . مدتها منتظر بدست آوردن چنین فرصتی بودم . تو و تمام اخلافت تا آخر دنیا این نیزه را در پشت خود خواهید داشت و بدون داشتن آشیانه‌ای در بیا بانها سرگردان خواهید بود تا آدمیان بدانند سزای کسی که بخواهد دیگری را در خواب بکشد چیست ؟

از آن زمان تا کنون تمام کانگروها این دم دراز را با خود دارند که وقتی در بیا بانها یورغه می‌روند صدای برخورد آن با زمین شنیده میشود و تمام خرسهای استرالیائی نیز دارای پیشانی پخ هستند تا آدمیزاد ثمره خود خواهی را از یاد نبرد .

## ۲ افسانهٔ صیل بزرگ

یکی بود یکی نبود در زمانهای قدیم بسیار قدیم خشکسالی عجیبی در روی زمین پدیدار شد. آنچنان خشکسالی که نه تنها یاران درد عشق را فراموش کردند بلکه زندگی تمام حیوانات در معرض خطر جدی قرار گرفت. تمام نهرهای کوچک و رودخانه‌های بزرگ خشکید و در بستر آنها جز نالهٔ نیه‌ای خشکیده هنگام وزش باد صدایی شنیده نمیشد. بجای موجهای دل‌انگیز آب بر روی تالابها، شنهای گرم کف آنها در برابر اشعه خورشید میدرخشید. گلها همه پژمرده و پریپر شد و بر زمین فرو ریخت حتی برگ درختان بزرگ هم زرد شد و افتاد. مثل این بود که روح کوهستانهای لم یزرع نفس آتشین خود را به دشت و دمن دمیده است.

اثری از آب در نهرها و حتی تالابهای عمیق بچشم نمیخورد. قرص خورشید همیشه چون توده‌ای ازطلای مذاب در آسمان صاف و آبی نمایان بود و هرگز لکه ابری در آسمان دیده نمیشد و از آن ابرها که سابقاً فراز تپه‌ها را جولانگاه خود قرار میدادند خبری نبود و تنها ظلمتی که بر زمین سایه می افکند سایهٔ مرگ بود و تاریکی شب.

پس از آنکه بسیاری از حیوانات تلف شدند باقیمانده آنها در زمین وسیعی دورهم گرد آمدند و شورای بزرگی تشکیل دادند تا علت این خشکسالی وحشتناک را بدست آورند محل این شورا دشت مرکزی استرالیا بود و حیوانات برای رسیدن بآنجا فرسنگها طی طریق کرده بودند چه آنها که از جنگلها و بیشهها آمده بودند و چه آنها که در کوهستانها مأوی داشتند مخصوصاً پرندگان دریائی که لانههای خود را در صخره های کنار دریاها آنجا که موجهای خروشان و کف آلود طوفانی برپا میکرد رها کرده بودند و با پرواز شبانه روزی خود در طی هفتهها خود را بآنجا رسانیده بودند (اگر به نقشه استرالیا نگاه کنیم میتوانیم باندازه کوشش این پرندگان پی ببریم زیرا دشت مرکزی استرالیا صدها فرسخ از هر طرف بادریا فاصله دارد - مترجم)

وقتی که تمام حیوانات به میعاد گاه رسیدند قورباغه عظیم الجثه ای را دیدند که تمام آبها را بلعیده و این خشکسالی موحش را موجب شده است . پس از مباحثات زیاد باین نتیجه رسیدند که تنها راه چاره اینست که قورباغه را بخرند اما اینکه انجام دادن این کار از عهده چه حیوانی بر میآید موضوع بحثهای طولانی بعدی شد و سرانجام قرعه فال بنام

۱ - در دشتهای مرکزی استرالیا نوعی قورباغه وجود دارد که در بدن خود برای مواقع کم آبی آب ذخیره میکند و یکی از طرق رفع عطش بومیان استرالیا این بوده و هست که این نوع قورباغهها را از اعماق زمین بیرون میکشند شکم آنها را پاره میکنند و آبی را که در کیسه مخصوص ذخیره شده مینوشند . مزه این آب چیست و آیا انسان به نوشیدن آن رغبت میکند یا نه باید بجای بومی استرالیائی بود و در دشتهای مرکزی استرالیا آنجا که در حال دمهال قطره بارانی از آسمان نمیبارد زندگی کرد و در هوای سوزان تاستان از سبکی مشرف بمرگ شد و این آب را نوشید - مترجم .

« کوکابورا » افتاد .

تمام حیوانات به دور قورباغه عظیم الجثه حلقه زدند و در کنارهم قرار گرفتند. کانگروه های قرمز، کانگروه های خاکستری، کانگروه های کوهی، کانگروه های حشره خوار، شتر مرغ و لك لك استرالیائی نزاع دائمی خود را فراموش کردند. جوجه تیغی از پرتاب تیرهای خود دست کشید و مار در کنار او آرامید. خلاصه خصومت های دیرین فراموش شد و به قول ما ساکنان نیم کره شمالی گرگ و میش باهم رفیق شدند ولی باید بدانیم که نه گرگ در قاره استرالیا هست و نه در زمان های قدیم میش در آن قاره وجود داشته است .

مرغ قهقهه در کنار تنه درختی نشست و خود را آماده خندانند قورباغه کرد موزیانه چشمك زد و در حالی که به قورباغه ورم کرده از آب نگاه میکرد بالهای خود را تکان داد و شروع کرد به خندیدن . خنده هایش در ابتدا بسیار ملایم و شبیه باین بود که برای خود لبخند میزند. بتدریج صدای خنده اش بلند و بلند تر شد و انعکاس خنده های نشاط آور او در جنگل پیچید . همه حیوانات با کمال دقت باو متوجه بودند جز قورباغه که اصلاً توجهی به او نمیکرد و فقط پلک های چشمانش را بهم میزد و انگار نه انگار که در اطراف او کسی میخندد راستی که این بی اعتنائی از عهده هیچ حیوان دیگری جز قورباغه گنج بر نمی آید .

مرغ قهقهه آتقدد خندید که نزدیک بود بترکد از درخت پائین

---

۱ - Kooka burra یا مرغ قهقهه يك نوع طوطی قشنگی است که وقتی

صدای او در جنگلهای زیبای استرالیا طنین انداز می شود درست مانند اینست که بشر خوشحالی از ته دل میخندد - مترجم .

افتاد و معدلك نتیجه‌ای نگرفت . قهرمان بعدی سمندر طوقداری بود که زوائد گوشتی دور گردن خود را تا آنجا که میتوانست گسترده کرد گونه هایش را پر باد نمود و به پایکوبی مشغول گردید با وجود این قورباغه سر کیف که نیامد و نخندید که هیچ بلکه نگاهی هم به سمندر نکرد .

حیوانات پیشنهاد کردند که لك لك استرالیائی با رقص شتری خویش قورباغه‌ها را بخنده اندازد بنابراین لك لك بیچاره تمام فوت و فن خود را بکار برد و با وجود اینکه در نتیجه خستگی از پا درآمد قورباغه به او توجهی نمود .

وضع وخیمی پیش آمده بود و انجمن حیوانات در پیدا کردن راه حل مناسبی بکلی گیج و درمانده شده بود . برای پیدا کردن راه حل همه حیوانات باهم شروع بحرف زدن کردند و هیاهویی که پاشد غیر قابل وصف بود در خلال این هیاهوها فریادهای حاکی از نگرانی بگوش میخورد . مار گرسنه‌ای کوشش میکرد که يك جوجه تیغی را ببلعد در حالیکه خارهای جوجه تیغی به گلویش فرومیرفت و مرغ قهقهه‌ای که دم آن را گرفته بود تقلا میکرد تا پرواز کند و مار را هم باخود ببرد . در همان نزدیکی دورأس موش کانگرو<sup>۱</sup> بر سر يك تکه ریشه شیرین گیاه باهم مجادله می کردند و هنگامی که سر گرم چنگ زدن بیکدیگر بودند پسمی<sup>۲</sup> آنرا دزدید و فرار کرد . موش کانگروها به نزاع خود

۱ - ( Bandicoot ) شبیه به موش صحرائی بزرگ .

۲ - Possum يك نوع حیوان خزدار استرالیائی است که پوست آنرا

بومیان به عوض لباس بردوش میگیرند .



خاتمه دادند و به تعقیب پسم پرداختند ولی پسم فوراً از درختی بالا رفت بادم خود یکی از شاخه های آن آویزان شد و درحالی که بریش موش کانگروها میخندید به خوردن ریشه گیاه پرداخت .

پس از آنکه دوباره سکوت و صلح و صفا برقرار گشت بیاد مسأله خشکسالی افتادند . يك مار ماهی بزرگ که در سوراخی واقع در عمق رودخانه ای زندگی میکرد پیشنهاد کرد به او هم اجازه داده شود که برای خندانیدن قورباغه اقدام کند . بیشتر حیوانات از این پیشنهاد بخنده افتادند ولی از سر ناعلاجی و با کمال نومیدی با او موافقت کردند . مار ماهی شروع به لولیدن کرد ابتدا آهسته و سپس تند و تندتر بعدیکه دم و سرش بهم میرسیدند ، باز از سرعت خود کاست و خود را مانند مار به لولیدن واداشت پس از مدتی وضع خود را تغییر داد و بر روی زمین بطوری پهن شد که مانند نوزاد مورچه لگدمال شده بنظر میرسید .

قورباغه چشمان خواب آلود خود را باز کرد بدنش به لرزش در آمد چهره اش گشاده گشت و بالاخره به خنده افتاد و مانند توپ ترکید آب مانند سیل از دهانش سرازیر شد بستر رودخانه ها را پر کرد و سراسر زمین را پوشاند . فقط قلّه کوه های بلند مانند جزایری در دریا نمایان بود بسیاری از مردم و حیوانات غرق شدند .

مرغ سقا که در این زمان آدم بود سوار بر قایق بزرگی از جزیره ای به جزیره دیگر میرفت و تا آنجا که میتوانست ممنوعان خود را نجات میداد بالاخره به جزیره ای رسید که مردم زیادی در آنجا بودند . در میان ایشان چشمش به زن زیبایی افتاد و عاشق او شد . او تمام مردان جزیره را نجات داد تا تنها آن زن باقی ماند زیرا هر بار که به جزیره

بر میگشت تا عده ای را ببرد و آن زن درخواست میکرد که او را هم سوار کند جواب میداد که قایق من دیگر جا ندارد دفعه دیگر ترا خواهم برد ولی زن دریافت که مرغ سقا می خواهد او را به کپر خود ببرد بنا بر این تصمیم به فرار گرفت. وقتی که مرغ سقا از جزیره دور شد تنه درختی را در پوست پسم خود پیچید و آنرا نزدیک کپر گذارد و چون در این موقع سیل فروکش کرده بود خود به بیشه ها فرار کرد. پس از مدتی که مرغ سقا باز گشت و او را صدا کرد جوابی نشنید بنا بر این بطرف کپر خود رفت و تنه درخت را که فکر میکرد آن زن زیباست با پا لمس کرد و چون تکان نخورد پوست پسم را درید و با کمال تعجب مشاهده کرد آنچه را که فکر میکرد بدن زن زیباست تنه درختی پیش نیست. فوق العاده خشمناک شد و تصمیم به انتقام گرفت بدن خود را با گل سفید رنگ کرد و با این قصد به راه افتاد که تمام هموعان خود را بکشد. اولین مرغ سقائی که او را دید بقدری از هیکل نامتناسبش وحشت کرد که او را با گریز مورد حمله قرار داد و کشت. از آن موقع به بعد رنگ بدن تمام مرغان سقا به یادگار آن سیل بزرگ سیاه و سفید است.

سیل بتدریج فرونشست و زمین دوباره با آمدن بهار جامه سبز در پوشید. نسیمهای صبحگاهی از لابلای نیزارهای رودخانه ها زمزمه کردند و هنگامی که سپیده از افق مشرق سرزد مرغان به سیل دیگری خوش آمد گفتند - سیل اشعه زرین آفتاب.

## افسانه مسکن ماهیخوار



یکی بود یکی نبود یکروز يك ماهیخوار استرالیائی تصمیم گرفت که از گودال آب نزدیک کپر گاه خود ماهی بگیرد . مقداری پوست تلخدرختان را از جنگل نزدیک جمع آوری کرد و آنها را در آب گودال گذاشت زیرا میدانست که تلخی آنها ماهیها را مسموم میکند و بر روی آب میآورد و در نتیجه شکار کردن آنها با نيزه آسان میشود. پس از اینکه پوستهای تلخ را در آب گودال گذاشت به زیر درختی رفت و خوابید تا خوب خیس بخورد و تلخی آنها بر روی ماهیها اثر کند . بر حسب اتفاق قرقاولی که از کنار گودال آب میگذشت چشمش به ماهیهای روی آب افتاد و همه آنها را شکار کرد .

ماهیخوار به صدای پای قرقاول که از آنجا میگذشت از خواب بیدار شد و مشاهده کرد که قرقاول ماهیهای بزرگی را به نخ کشیده و بطرف کپر گاه خود میرود. از دیدن اینهمه ماهی تعجب کرد به او گفت چه ماهیهای قشنگی آنها را از کجا شکار کرده ای ؟ قرقاول پاسخ داد که وقتی از آن گودال آب میگذشتم آنها را بر روی آب دیدم و با نيزه شکارشان کردم .

آه از نهاد ماهیخوار بر آمد و گفت که این ماهیها بمن تعلق دارند زیرا من آب را مسموم کرده‌ام ولی قرقاول قاه قاه به او خندید و گفت: وقتی من ماهیها را شکار می‌کردم تو زیر سایه درخت خوابیده بودی. هیچکس نمیتواند هم بخوابد و هم ماهی شکار کند.

ماهیخوار خیلی غمگین شد و تصمیم گرفت که انتقام خود را از قرقاول بگیرد. مدتی گذشت تاروژی مشاهده کرد که قرقاول نیزه‌های خود را در کنار رودخانه بر زمین گذاشته و مشغول برپاساختن دام است. پاورچین پاورچین به نیزه‌ها نزدیک شد آنها را برداشت برد و بر بالای درخت بلندی مخفی کرد. وقتی قرقاول از کار فارغ شد و به سراغ نیزه‌ها آمد مشاهده کرد که آنها را دزدیده‌اند به اطراف نظر انداخت و بر فور رد پای ماهیخوار را شناخت، آنها را دنبال کرد تا به آن درخت بلند رسید و چون بر تنه درخت علائم بالارفتن ماهیخوار را مشاهده کرد از آن بالا رفت. مخفیگاه نیزه‌های خود را پیدا کرد و آنها را برداشت.

پس از مدتها که ماهیخوار با خیال انتقام خود خوش بود یک روز که در کپر نشسته و از حقه‌ای که به قرقاول زده بود می‌خندید با کمال تعجب از دور مشاهده کرد که قرقاول ماهیهای بسیاری را به نخ کشیده و بر نیزه‌های خود انداخته و بطرف کپر گاه میرود. از دیدن نیزه‌ها متعجب شد و تصمیم گرفت که قرقاول را تعقیب کند و نیزه‌های او را دوباره بدزدد. وقتی قرقاول به کپر گاه رسید فوراً آتشی روشن کرد ماهیها را بر آن پخت و خورد. از سیری و گرمی به چرت افتاد و سپس به خواب عمیقی در کنار آتش فرو رفت. ماهیخوار از مخفیگاه خود خارج شد نیزه‌ها را

برداشت و بطرف جنگل به راه افتاد . مدت‌ها می‌گشت تا درخت بسیار بلندی را پیدا کرد . از آن بالا رفت و نیزه‌ها را بر بلندترین شاخه آن نهاد . وقتی قرقاول از خواب بیدار شد و نیزه‌ها را در جای خود ندید به جستجوی آنها پرداخت و پس از مدت کوتاهی رد پای ماهیخوار را دید که بطرف جنگل رفته است . آن را دنبال کرد و پس از مدت‌ها سرگردانی به درختی رسید که ماهیخوار نیزه‌ها را بر بلندترین شاخه‌های آن نهاده بود ولی قرقاول چون خیلی خسته بود و سرش گیج میرفت از بالارفتن صرف نظر کرد و برپای درخت نشانه‌ای گذاشت تا صبح آنرا پیدا کند و به طرف کوهها به راه افتاد تا به سرچشمه رودخانه‌ای رسید که به گودال آب ماهیخوار می‌ریخت . چون قرقاول جادو می‌دانست کاری کرد که سیل عظیمی در رودخانه جاری شد و تمام ماهیها و ماهیخوارها را باخود بطرف دریا برد . از آن شب تا کنون ماهیخواران بیچاره در کنار دریا زندگی میکنند و غیر از ماهی هیچ خوراک دیگری را نمی‌توانند بخورند .

قرقاول که کار دشمن را ساخته بود به کپرگاه خود برگشت تا بخواهد و صبح زود برای برداشتن نیزه به طرف آن درخت برود . باطلوع فجر صادق از خواب برخاست و بطرف جنگل به راه افتاد وقتی بجنگل رسید آه از نهادش برآمد زیرا مشاهده کرد که سیل کذایی تمام آثار و علائم ماهیخوار را ازین برده است . پس از مدتی اندیشه به طرف کوه رفت بدین امید که آن درخت بلند را از علائمی که از ماهیخوار بر تنه‌اش مانده پیدا کند .

در آنجا درختان بسیاری را با علائمی نظیر آن مشاهده کرد و  
مجبور شد که از همه آنها بالا برود ولی تا امروز هم که امروز است قرقاول  
بیچاره در جستجوی نیزه‌های خود از درختان جنگل بالامی‌رود و هنوز  
هم آنها را پیدا نکرده است .



## افسانه رنگین کمان

### وبچه‌های نافرمان

یکی بود یکی نبود در آن دور دورها نزدیک به غروبگاه خورشید و در وسط آبهای آبی دریا اژدهای بسیار بزرگی زندگی میکرد که هنوز هم زنده است. فلسهای رنگارنگ و درخشنده‌ای دارد که هر وقت پشت خود را خم کند و آفتاب بر آن بتابد رنگهای قشنگ این فلسها در آسمان منعکس میشود و رنگین کمان را بوجود میآورد .

سالها پیش قبیله‌ای از بومیان استرالیا کپر گاه خود را بر کنار دریائی برپا کرده بودند. يك روز که برای ماهی گرفتن و شکار کردن از کپر گاه خود خارج میشدند ، دوتا از پسر بچه‌ها را برای پائیدن کپر ها باقی گذاشتند و به آنان سفارش کردند که مبادا از کپر گاه خارج شوند زیرا اگر به طرف جنگل بروند خوراک سگهای وحشی میشوند. کنار دریا که بدتر زیرا در آنجا آن اژدهای بزرگ در کمین نشسته است و تا بچه‌های حرف نشنو به ساحل نزدیک شوند آنان را می گیرد . وقتی بزرگترها به شکار رفتند بچه‌ها مدتی در کنار کپر گاه مشغول بازی شدند. بزودی احساس خستگی کردند زیرا روز بسیار گرمی

بود و زمزمه گوشنواز امواج دریا از دور بگوش میرسید . با وجودی که هر دو میخواستند به طرف دریا بدوند هیچکدام جرئت نمیکردند که راز دل خود را به دیگری بگویند . تا بالاخره پسر بزرگه دل به دریا زد و گفت : هیزمهای خورشید به سختی شعله‌ور شده‌اند در حالی که دم خنک دریا در چند قدمی ماست بیا به کنار دریا برویم منتهی پیش از غروب آفتاب برمیگردیم که کسی نفهمد . پسر بچه کوچکتر هم که در ابتدا کمی میترسید و مردد بود بالاخره موافقت کرد ، بنا بر این دست یکدیگر را گرفتند و بوسط بیشه‌های ساحلی روان شدند .

پس از اینکه مدتی در میان بیشه‌ها راه رفتند به زمین صاف پی درختی رسیدند و میدانی از شنهای طلائی ساحلی را در پیش چشم خود گسترده دیدند که از دور امواج سبز دریا به طرفشان می‌آمد و وقتی با آنها بر خورد میکرد سفید و کف آلود میگشت . صدای امواج که در ابتداء بلند و پرطمطراق بود به تدریج ضعیف و ضعیفتر میشد و به زمزمه گوشنوازی تبدیل میگردد . بچه‌ها که برای اولین بار دریا را می‌دیدند از اینهمه زیبایی بحیرت آمده بودند و تصور میکردند آسمان آبی دیگری در زیر اشعه طلایی آفتاب به رقص آمده است . تصویر لکه‌های ابر بر سطح امواج دریا چون بادبانهای سفید کشتیها در برابر اشعه خورشید در نظرشان جلوه گری میکرد .

ازدهای بزرگ از دور دیده بود که بچه‌ها بطرف دریا می‌آیند بنابراین بدون سروصدا به ساحل نزدیک شده بود و بمحض اینکه پای بچه‌های بیچاره به آب دریا رسید آنرا در چنگالهای خود اسیر کرد . وقتی افراد قبیله از شکار برگشتند و جای بچه‌ها را خالی دیدند



فوراً به جستجوی آنان پرداختند رد پایشان را گرفتند و تمام شب را در بیشه‌های گشتند و وقتی سپیده دمید به ساحل رسیده بودند و از دور مشاهده کردند که دو سنگ سیاه از وسط دریا سر بر آورده اند افراد قبيله حقيقت مطلب را دریافتند و دانستند که اژدهای بزرگ بچه‌ها را گرفته و به سنگ تبدیلشان کرده است. با کمال تأسف به کپر گاه خود مراجعت کردند تا بر فقدان بچه‌ها گواينکه نافرمانی هم کرده اند سوگواری کنند .

هنوز هم که هنوز است این دو سنگ سیاه از دریا نمایان است و اگر شما هم به استرالیا بروید ميتوانيد آنها را به بينيد وقتی رنگين کمان در آسمان ظاهر ميشود پيران قبيله افسانه بچه‌های نافرمان و اژدهای دمان را برای بچه‌ها تعريف می کنند تا از آن پند بگیرند و بدون همراهی بزرگتران خود از هول و وحوش کپر گاه دور نشوند .

## افسانه پرهیز از تنهایی

یکی بود یکی نبود در آن بالابالاهای یکی از کوههای استرالیا بر روی صخره بزرگی يك کانگروی پیر زندگی میکرد. این کانگرو دم جنبان از نوع کانگروهایی بزرگ کوهستانی بود که در لهجه محلی بومیان استرالیا والارو نامیده میشود .

در زیر سایه يك درخت زبان گنجشک کوهی زندگی میکرد و چون خیلی پیر و از کار افتاده بود و از عهده شکار بر نمیآمد تمام روز را در کنار آتش کپر گاه می نشست و دم محکم خود را مرتباً بر زمین میکوفت و صدای یکنواختی که از آن حاصل می شد از فاصله های بسیار دور نیز بگوش میرسید. يك روز که يك کانگروی کوچک بنام پدی از نزدیکی کپر گاه والارو میگذشت این صدا را شنید، دنبال صدا را گرفت و پیش رفت و چون والاروی پیر را بر کنار آتش نشسته دید دلش بحال او سوخت و از او پرسید که علت ناراحتیش چیست . والارو جواب داد

---

۱ - Wallaroo یکی از انواع کانگرو است که در استرالیا زندگی میکند.

کوچک آن که به اندازه يك موش معمولی ، 'Paddymelon' نامیده میشود وجود

دارد تا بزرگترین آن که همین والارو است . (کهنوجی)

که من خیلی مریضم. من بارها باریدن برف را بر سر کوهها دیده‌ام دیگر نمیتوانم به شکار بروم. برادران من مدتی است به کنار رودخانه‌ای که پشت این تپه‌ها جریان دارد رفته‌اند تا برای من ماهی شکار کنند و بیاورند ولی تا حالا برگشته‌اند و من دارم از گرسنگی از حال می‌روم. دل پدی بحال و الاروی پیر سوخت و گفت که من الآن می‌روم و برادرانت را پیدا می‌کنم هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که صدای و الارو را از پشت سر شنید که میگفت: بهتر است که بومرنگ مرابا خود ببری زیرا ممکن است در راه به شکاری برخورد کنی. پدی جواب داد بسیار خوب آنرا برای من بیاور.

والاروی مکار که منتظر چنین پاسخی بود بومرنگ را بدست گرفت و با تمام قوت خویش به سوی او نشانه رفت. بومرنگ به پدی بیچاره خورد و او را از پا در آورد. والاروی پیر با خوشحالی تمام به سوی پدی رفت پوستش را کند و گوشتش را برای پختن آماده کرد. سوراخی در زمین حفر نمود کف آنرا سنگ چین کرد و گوشت پدی را در آن گذاشت سنگ صافی بر روی گوشت نهاد و آتش بر آن روشن کرد و طولی نکشید که غذای مطبوعی آماده شد.<sup>۱</sup>

چون چند روز گذشت و پدگی به خانه برگشت خویشانش نگران گشتند و بالاخره سوسمار بزرگی بنام ایگوانا داوطلب شد که دنبال پدی برود و فرد گمشدهٔ قبیله خود را پیدا کند سوسمار پی پدی را در

---

۱- باید بخاطر داشته باشیم که این افسانه مربوط به زمانی است که بمقیده بومیان استرالیا تمام حیوانات آدم بوده اند والا کانگرو گوشتخوار نیست. مترجم.

بیشه‌ها دنبال کرد<sup>۱</sup> تا به کپر گاه والارو رسید و مشاهده کرد که دم خود را بر زمین میکوبد، سوسمار پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد و والارو با صدای عجز آمیز خود همان حکایت دروغین را که برای پدی بیچاره گفته بود برای او هم شرح داد. دل سوسمار بر رحم آمد و گفت که من پیش خویشانم میروم و شرح مصیبت تو را برایشان تعریف میکنم وقتی خواست برود والارو به او گفت اگر میخواهد میتواند نیزه او را هم با خود ببرد تا اگر در راه حیوانی به بیند آنرا شکار کند. سوسمار جواب مثبت داد و گفت که نیزه را بطرف او پرتاب کند والارو هم که منتظر چنین موقعیتی بود نیزه را با کمال مهارت و قوت بطرف او پرتاب کرد و سوسمار بیچاره در جای خود میخکوب شد. والارو از گوشت سوسمار هم غذای لذیذی همانگونه که از گوشت پدی تهیه کرده بود آماده کرد و خورد.

روزی گذشت و روز دیگری هم بدنبالش معذک سوسمار به شکار گاه قبیله خود برگشت بنا بر این يك كانگروى كوچك موش مانند را به دنبال او فرستادند که او هم در دست والارو به سر نوشت پدی و سوسمار گرفتار شد (همانطور که در استرالیا به هر درخت یا بوته‌ای دست بزنی اکالیپتوس است هر حیوانی هم كانگروست از كانگروى كه جثه موش دارد و به آن Bandicoot میگویند تا آنکه به اندازه شتر و قهرمان همین افسانه است.

(مترجم)

۱ - باید بخاطر داشته باشیم که بومیان استرالیا اکنون هم در پیدا کردن گمشدگان از راه دنبال کردن رد پای آنان مهارت بسزایی دارند و بسیار اتفاق می‌افتد که پلیس استرالیا از این خصیصه خدا دادی بومیان برای پیدا کردن مجرمانی که احیاناً به جنگلها فرار کنند استفاده میکند. « مترجم »

پس از چند روز که از مراجعت گمشدگان خود مایوس شدند سران قبیله انجمن کردند و یکی از خانها چنین گفت: چندین ماه پیش یکی از برادران بیچاره ماهنگامی که اشعه آفتاب سراسر صحرا را پوشانیده بود از کپر گاه خارج شد و متأسفانه اکنون روزهای متمادی سپری میشود که سایه او بر زمین کپر گاه نیفتاده است پس از چندی سوسمار که شکارگر بسیار ماهری است بجستجوی او شتافت که او هم تا کنون مراجعت نکرده است. دیر و زهم موش کانگرو در پی آنان روان شد و میترسم که سایه مرگ بر سر آنان افتاده باشد باید بهر قیمتی که شده آنان را پیدا کنیم. راههای مختلفی از طرف حاضران پیشنهاد شد که بواسطه عملی نبودن مورد قبول انجمن واقع نگردید و در اینوقت سوسمار بزرگ که حکیم قبیله و بسیار زیرک بود لب بسخن گشود و گفت: مدت مدیدی است که ما در انتظار مراجعت برادران خود بوده ایم و از آنان خبری نشنیده ایم من شخصاً پی ایشان را می گیرم و اگر به شکار گاه تیره و تاریک مرگ هم منتهی شود میروم و قبول میدهم که به نزد شما مراجعت کنم. اعضاء انجمن از پیشنهاد سوسمار بزرگ خوشحال شدند ولی بیمناک بودند که رفیقشان اگر به سرزمین سکوت برسد نتواند برگردد.

سوسمار بزرگ پیش از اینکه سپیده بزند از خانه خارج شد و سفر پرخطر خود را آغاز نمود وقتی به قلّه کوه رسید برگشت و به کپر گاه قبیله نظر انداخت با دودهای خاکستری رنگ آتشگاه قبیله خود که بسوی آسمان میرفت وداع نمود و باشهامت تمام به سفر خود ادامه داد.

۱- باید در نظر بگیریم حکیم که در عین حال جادوگر قبیله هم است به عقیده بومیان استرالیا دارای قدرت مافوق بشری است و با عالم ارواح ارتباط دارد.  
مترجم .

پس از مدتی صدای کوبیدن دم والارو بر زمین بگوشش رسید . در ابتدا خیال کرد که کانگروئی در بیشه‌ها یورغه میرود ولی چون صدا یکنواخت بود و کمتر یا بیشتر نمیشد سؤظنی را در او برانگیخت و با کمال احتیاط به کپر گاه والارو نزدیک شد و او را در همان حالی دید که دوستان دیگرش هم دیده بودند. والارو افسانه ساختگی خود را برای او هم شرح داد دل سوسمار بزرگ بحالش سوخت و وقتی خواست برای پیدا کردن خویشان والارو حرکت کند به او پیشنهاد کرد که بومرنگ او را باخود ببرد . سؤظن سوسمار از این پیشنهاد بیشتر شد و به والارو گفت آنرا بطرف من بیانداز .

والارو بومرنگ را با قدرت تمام بطرف او پرتاب کرد ولی سوسمار بزرگ که قبلاً مظنون شده بود آمادگی کامل داشت به محض اینکه بومرنگ از دست والارو رها شد خود را کنار کشید و سالم ماند . وقتی والارو مشاهده کرد که تیرش بخطا رفته و نیت شومش آشکار شده بسیار غضبناک شد و تمام اسلحه خود را بطرف سوسمار بزرگ پرتاب کرد ولی چون پیر بود و دستش میلرزید هیچکدام را به هدف نزد. سوسمار بزرگ بومرنگ را بدست گرفت و والاروی پیر را نشانه کرد بومرنگ محکم بر سینه والارو خورد و او را کشت . پوستش را غلافی کند و گوشتش را برای پختن زیر آتش نهاد ولی چون والارو پیر و گوشتش خیلی سفت بود، نتوانست آنرا بخورد . پوستش را بردوش کشید و بطرف کپر گاه خود به راه افتاد وقتی افراد قبیله خود را ملاقات کرد و شرح ماجرائی که بر برادران نشان رفته بود برای ایشان باز گفت بسیار غمناک شدند ولی وقتی پوست دشمن را به آنان نشان داد از شادی در پوست نگنجیدند و او را به

عنوان رئیس قبیله برگزیدند .

وقتی سوسمار بزرگ به ریاست قبیله برگزیده شد فرمان داد که هیچ فردی به تنهایی مسافرت نکند و برای همین است که تا امروز هم بومیان استرالیا بطور جمعی حرکت میکنند و بر سینه تمام والاروها هم جای زخمی که در نتیجه بومرنگ سوسمار بزرگ ایجاد شده بصورت نوار سفیدی جلوه گری میکند.

پایان



## منتشر شده است

### از مجموعه جوانان

والدمار بونسلس ترجمه د . م	مایا دختر گریزان کندو
دکتر زهرا خانلری	داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی
ژولورن ترجمه پری منصوری	دور دنیا در هشتاد روز

### از مجموعه نوجوانان

اندرسن ترجمه مسعود حاتم	هزارستان
ترجمه واقتباس علی اصغر فیاض	افسانه‌هایی از بومیان استرالیا





